



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی میاد شیرازی

پریشانی و یقین

نویسنده: سمیه جهانیان

سرشناسه	: جهانیان، سمیه، ۱۳۷۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: پریشانی و یقین / نویسنده سمیه جهانیان ؛ [به سفارش] هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی .
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۳۹۷ .
مشخصات ظاهری	: ۱۱۲ ص.
شابک	: 978-600-7416-38-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳۹ه۲پ۴ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۱۶۲۷۴۵

پریشانی و یقین

نویسنده: سمیه جهانیان

نوبت و سال چاپ: اول-۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۳۸-۹

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر: ۲۲۴۸۸۱۶۵۰ - صندوق پستی ۵۵۴ - ۱۹۵۷۵

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتم
از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟
به کجا می‌روم آخر نمایی وطنم

قلم ساییدن بر سپیدی کاغذ همیشه دشوار بوده است. روزها و ماه‌ها عمر آدمی را مطالبه کرده و در نهایت، تعداد اندکی از نوشته‌ها بر درخت ماندگاری آویزان می‌شوند. با این اوصاف، سپیدی کاغذ هر لحظه مرا ترغیب می‌کند بنویسم.

زمان، این سیال بی‌انتهای، بیکران همانند دریاست. لحظاتی خود را میان این دریا تنها و گم شده احساس می‌کنم؛ حال غریقی را دارم که به مرگ نزدیک می‌شود و آنگاه اثری خلق می‌شود که دوستش خواهم داشت. مادامی که قلم پیکره کاغذ را سیاه می‌کند، یعنی حرفی برای گفتن و رازی برای برملا شدن وجود دارد.

انسان از آغاز هستی موجودی جستجوگر بوده است. در جستجوی خویشتن، در جستجوی حقیقت، در جستجوی زندگی و... داستان پیش رو سعی در پرده افکنی از رازهای خفته دارد، رازی که نه تنها جهت داستان را تغییر می‌دهد، بلکه در اهداف شخصیت داستان نیز اثر می‌گذارد؛ رازی که کشف آن درک بهتری از خویشتن خویش را به او می‌دهد.

در زندگی همه ما انسان‌هایی هستیم که هدف و رسالتشان ایجاد انگیزه و ترغیب و تشویق ماست.

انسان‌هایی که جایگاهشان در زندگی دائمی و مهرشان جاودانه است. خانواده مهربانم که در همه حال حامی و پشتیبان روزهای نگارشم بودند. آنهایی

که در خود فرورفتگی‌های من را دیده‌اند و صبر و شکیبایی پیشه کردند. گاهی چنان در خود غرق می‌شدم که امیدی برای نجات نمی‌دیدم، خسته، دلواپس و دلزده به آغوش امنشان پناه می‌بردم. امید است انتشار این کتاب جبران تمام بی‌حوصلگی‌های روزهای رفته باشد.

بر خود واجب می‌دانم از دوستان و عزیزانی که در پیمودن مسیر خشک و بوران‌زده خیال یاریم کردند و با راهنمایی و کمک‌هایشان من را تا مقصد رویش یاری کردند، کمال قدردانی و تشکر را بنمایم.

دوست و استاد مهربانم سرکار خانم نرگس فهری، که در لحظه لحظه نگارش این کتاب یاریم کردند.

خاضعانه از محبت و کمک‌های بی‌دریغ امیر سرتیپ ناصر آراسته قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم.

هدف از این قلم‌فرسایی‌ها به اشتراک‌گذاری جهانم با شما عزیزان بوده است. امید است که اثر فوق‌دریجه‌ای باشد به سوی جهانی دیگر، زیرا کلمات سازنده هستند و هر کلمه خود گامی است به سوی آگاهی و خرد.

وقایع کتاب به زبان داستان و باهمان شیوه سیال‌گونه، اما با استناد بر واقعیت نگارش شده است.

ساعت را کوک می کند. مسواکش را هم می زند. تشکش را روبه روی تلویزیون پهن می کند. دستی به پریشانی موهایش می کشد و بالشتش را مرتب می کند. پتو را تا پاهایش بالا می آورد. دست راستش را روی صورتش می گذارد و چشم هایش را می بندد. هر زمان که طاق باز می خوابد، نفس هایش یکی در میان خس خس می کند. غلطی می زند و به پهلوی چپ می خوابد. چشم هایش را می بندد تا سرعت نوری که به مردمک چشم هایش می رسد کمتر شود. دستش را روی زمین حرکت می دهد. کنار پایه مبل کرم رنگ گوشیش را پیدا می کند. دکمه هایش را فشار می دهد. نور که به چشم هایش می رسد، دچار کوری مطلق می شود. همیشه همین طور بود. سردردهایی که درمانی نداشت، مگر چند روز مداوم درد کشیدن. چشم هایش را می بندد و باز می کند؛ ساعت به دروازه بیداری می رسد و خواب به چشم هایش نمی آید.

صدای زنگ تلفنش بلند می شود. چشم هایش متورم است. نیم چرخه در رختخوابش می زند. لب هایش را روی هم فشاری می دهد. بالا آمدن ماده ترشی را تا گلویش احساس می کند. لعنتی بر اقبال خود می فرستد. تلفنش خاموش و روشن می شود. نگاهی به نام فرخی می اندازد. استادیار جوانش بود. پاسخش را می دهد.

-بله خانم فرخی!؟

صدایش موحی از نگرانی دارد.

- آقای مهندس، امروز دانشگاه نمیاین؟

نگاهش دور تا دور اتاق می چرخد.

- چرا! چرا میام... تا نیم ساعت دیگه دانشگاهم؛ خدانگهدار.

تلفن را قطع می کند و منتظر پاسخی از جانب استادیارش نمی شود.

به زحمت روی پاهایش می ایستد، سرش گیج می رود و چشم هایش تار

می بیند.

به زحمت خودش را به سرویس می‌رساند. صورتش را آب می‌زند، دلش دوش آب سردی می‌خواهد که کرختی و حال ناخوش دیشب را از سرش بپراند. هر چه می‌گردد جورابش را پیدا نمی‌کند، به ناچار جوراب کتیفش را می‌پوشد. نگاهی به پاهایش می‌کند، همیشه از این کار متنفر بود. دکمه‌های لباسش را یکی در میان می‌بندد. لنگ لنگان همان طور که کفش‌هایش را بالا می‌کشد و زانویش را تا شکم بالا می‌آورد، از خانه خارج می‌شود. تمام مسیر سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چُرت می‌زند. زمانی که وارد محوطه دانشگاه می‌شود، آثار بی‌خوابی دیشب در چشم‌ها و حرکات ناموزون پاهایش مشهود است. نگاهی به پله‌های پیچ در پیچ منتهی به کلاس‌ها می‌کند. پای چپش را روی زمین می‌کوبد. نیم ساعتی دیر می‌رسد و بهانه خوبی برای منحل شدن کلاشش به دست دانشجویهایش می‌دهد. صدای هیاهویشان فضای راهرو را پر می‌کند. کیف در دستش سنگینی می‌کند، قدم‌هایش را بلندتر برمی‌دارد تا به کلاس می‌رسد. وارد کلاس که می‌شود، صدای قیل و قال‌ها فروکش می‌کند و همه در جای خود می‌نشینند.

نگاهی به استادیار جوان و تازه‌کارش می‌اندازد.

- خانم فرخی، شما حضور داشتید و کلاس بی‌نظم بود؟

فرخی سرش را پایین می‌اندازد. صدایش آن قدر زیر است که در همه‌جا دانشجویها گم می‌شود. یکی از پسرها از انتهای کلاس می‌گوید:

- نه استاد، ایشان هم نبودند پیش پای شما رسیدند.

نگاهی به دختر خجالتی پیش رویش می‌کند، سری تکان می‌دهد و همه را به سکوت وا می‌دارد.

- بسیار خب؛ من آروین موحد هستم. استاد سلفز شما، این ترم در کنار هم هستیم.

صدای ظریفی نگاهش را به چرخش درمی‌آورد.

- عذرخواهی می‌کنم استاد، اگر امکان داره کتاب معرفی کنید.
صدایش رگه‌های خشم می‌گیرد.
- لطفاً تا پایان صحبت‌های من کسی صحبت نکنه. اگر سوالی بود در پایان پاسخ می‌دهم.
بسیار خب، روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد.
- حضور و غیاب، فعالیت‌های کلاسی و کنفرانس‌ها به صورت جداگانه نمره دارد. کتاب معرفی نمی‌کنم؛ جزوه می‌گم. جزوه‌های ترم پیش را هم اگر دارید دور بریزید به دردتان نمی‌خورد.
ماژیک را می‌بندد و به سمت میز می‌رود، همان‌طور که کیفش را باز می‌کند، به دنبال برگه حضور و غیاب می‌گردد.
- اگر سوالی دارید پرسید.
صدای زمختی بلند می‌شود.
- استاد اگر کسی سلفژ بلد باشه چی؟!
سرش را از کیفش بیرون می‌کشد.
- اگر بلد باشه ... کی بود این سوال رو کرد!؟
پسر مکث کوتاهی می‌کند و از جا بلند می‌شود. نگاهی به پسر می‌کند.
- اسم شما چیه؟
پسر خیره نگاهی به آروین می‌کند.
- فربد حق دوست.
لبخند کجی می‌زند.
- خوب جناب حق دوست، فرمودید سلفژ بلدید دیگه؟
پسر سری می‌جنباند.
- بسیار خب؛ بفرمایید پایین کلاس نت‌های موسیقی که می‌شنوید رو بنویسید.

پسر با گام‌های محکم روبه‌روی تخته می‌ایستد.

- بفرمایید استاد.

آروین ملودی از نواخته‌های خود را پخش می‌کند.

- جناب حق دوست گام‌های این آهنگ را بدون غلط برای ما بنویسید.

خودش خوب می‌دانست که نوشتن نت‌هایی چنین پیچ در پیچ با نیم فاصله‌ها و فاصله‌هایی که گاهی شکسته می‌شد، کار هرکسی نیست. دست‌های فرید روی تخته ثابت ماند. هرچه فکر می‌کرد، ضرباهنگ نت‌ها را نمی‌یافت. تعریف این استاد را زیاد شنیده بود. اما گمان نمی‌کرد چنین اعجوبه‌ای باشد. همچنان بی‌حرکت روبه‌روی تخته ایستاده بود. ملودی تمام شده بود و صدای دست زدن به گوشش می‌رسید. نگاهش روی تخته بود و دلش پیچ می‌رفت. صدای دست هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، اما فرید روی چرخیدن نداشت. صدای پا تا پشت سرش شنیده می‌شد.

- آفرین پسر، آفرین، خوشم آمد. گرچه نتونستی بنویسی اما از دل و جرئت خوشم آمد.

صدایش را پایین می‌آورد.

- هنوز هم فکر می‌کنی سلفژ بلدی؟ چرا نمیری بیرون؟

فرید سرش را پایین می‌اندازد، ببخشیدی زیر لب می‌گوید، دست آروین روی شانه‌اش فرود می‌آید.

- بسیار خب بهتره بشینی سرجات پسر؛ کلاستون هم تموم شد، هفته آینده می‌بینمتون!

روی پاشنه پا می‌چرخد.

- امروز جلسه اول کلاستون بود. حضور و غیاب نمی‌کنم. خسته نباشید.

کیفش را برمی‌دارد و مسیر خروج را در پیش می‌گیرد، نیم‌نگاهی به فرید می‌اندازد. همچنان سر به زیر ایستاده بود. قدمی به عقب برمی‌دارد، روی شانهاش می‌کوبد.

- کلاس تمام شد آقای حق دوست، بهتره به کلاس بعدیت برسی؛ همیشه چیزی برای یاد گرفتن هست، این رو یادت باشه.

ضربه دیگری روی شانها فرید می‌زند و از او فاصله می‌گیرد.

- هفته آینده یکی از نت‌های خودتان را می‌خوانید؛ تا هفته آینده زمان کافی برای مسلط شدن دارید. تأکید می‌کنم نت‌ها را بدون وقفه و بدون تپق اجرا کنید، سعی کنید از اشعار بزرگان بهره بگیرید. همان‌طور که به سمت در می‌رفت، گفت اشعار دینی و آئینی را کلاً حذف کنید. جامعه امروزی به چیزی فراتر از باورهای سوخته ما نیاز دارد. جهان مداوم در حال پیشرفت است. مادامی که به یک عقیده کهنه چسبیده باشید، بال‌های پروازتان را بسته نگه داشته‌اید، ایده‌هایتان در حد یک طرح باقی خواهد ماند، هنرمندی که جرئت اجرای طرح‌هایش را نداشته باشد، به دنیای هنر خیانت کرده است. مادامی که به زیارتگاه‌ها سر زده می‌شود، دیوارها و درها را بوسه باران می‌کنید، نذر و نیاز می‌کنید، اوضاع جامعه ما همین است که می‌بینید. هنر دریای فراخی دارد، اگر شجاعت بیان توانایی‌هایتان را نداشته باشید، همانند مرغی می‌شوید که آب و دانه می‌خورد و به خواسته صاحبش تخم می‌گذارد. هنر نیازی به مرغ مقلد ندارد، اگر نمی‌توانید اثر جدیدی خلق کنید و حدشکنی کنید، بهتر است همین امروز از این رشته خارج بشوید. نگاهی به موسیقی سنتی بیندازید، خواننده‌هایش چندین و چند سال است که یک روش را اجرا می‌کنند، تا کسی پیدا شد و جایی که نباید چهچهه بزند، چهچهه زد. این می‌شود حدشکنی! شما هنرمندید، یعنی خالق. اگر بنا باشد همان راهی را بروید که پدرانتان با اندک سواد طی کردند هنر درجا می‌زند. این هنر شبیه مادری است که اگر به دادش نرسید، به زیر چکمه‌های روشنفکرهای متظاهر

کودکش را از دست می‌دهد و از هنر چیزی به غیر از یک نام باقی نمی‌ماند. هفته آینده مشخص می‌شود چه کسی لایق حضور در دنیای هنر است. تمام سعی خودتان را به کار بگیرید. خسته نباشید.

زیر لب لعنتی بر کامران می‌فرستد که این کلاس اجباری را برایش جور کرده است. نیم بیشتری از وقتش را همین رفت و آمدها می‌گیرد. دستی بر موهای لخت خود می‌کشد. تارسیدن به خیابان گرما کلافه‌اش می‌کند. عرق از گوشه پیشانی‌اش چکه می‌کند و تا گلویش امتداد می‌یابد. لباس به تنش می‌چسبند؛ دکمه‌های لباسش را تا وسط سینه باز می‌کند. دستی برای اولین تاکسی تکان می‌دهد، با توقف تاکسی سرش را خم می‌کند.

- آقا کولر می‌گیری؟

راننده نگاه چپ‌چپی به او می‌اندازد.

- کولر می‌گیرم، ولی کرایه‌ات دو برابر می‌شود.

سری تکان می‌دهد و کت را از تنش خارج می‌کند. روی صندلی که جا می‌گیرد، کتش را روی پایش می‌گذارد و شیشه را بالا می‌دهد.

- آقا کولر بگیر که خفه شدیم.

راننده بی‌حرف کولرش را روشن می‌کند. آروین تمام مدت سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. بداقبالی پشت بداقبالی. سردردها و تأخیر به یک طرف، خرابی ماشین در این روزهای پرمشغله مصیبت عظماست. خنکی باد که به صورتش می‌خورد لبخند کم‌رنگی می‌زند. آدمی است دیگر، قدر داشته‌هایش را نمی‌داند تا از دستش ندهد. مگر زندگی چیزی جدای بودن در لحظه است، اگر لحظه‌هایی که می‌توان زیست را از آدمی بگیرند، هیچ نمی‌ماند مگر نومی‌دی. صدای راننده او را به خود می‌آورد.

- آقا رسیدیم.

نگاهی به خیابان پیش رویش می‌کند؛ محال بود این خیابان را پیاده برود.

- لطفاً تا پلاک ۵۸ مرا ببرید.

راننده نگاهی به او می‌کند.

- این خیابان ورود ممنوع است، باید دور بزنم از خیابان بالایی بروم.

مهلت نداد راننده بیشتر صحبت کند.

- مشکلی ندارم، کرایه را پرداخت می‌کنم.

دکمه‌های پیراهنش را می‌بندد و دستی به موهایش می‌کشد. نور آفتاب از

آفتابگیر ماشین عبور می‌کند و طیف رنگ‌های مختلف را به هر سمتی می‌کشاند.

آسفالت خیابان هُرم گرم را دو چندان می‌کند. بازتاب نور چشم‌هایش را می‌زند.

سردردش ثانیه‌ای آرام نمی‌شود. این بدترین اتفاق ممکن است. فاصله دو ابرویش را

فشاری می‌دهد. صدای راننده را می‌شنود.

- رسیدیم! این هم از پلاک ۵۸، بفرمایید.

تشکر سرسری می‌کند.

- کرایه ما چقدر می‌شود؟

تعارفات معمول شروع می‌شود.

- مهمان ما باشید.

کلافه‌تر از آن بود که پاسخ این تعارفات را بدهد. پنجاه هزار تومان از جیبش

خارج می‌کند و به راننده می‌دهد و به سمت خانه به راه می‌افتد. توجهی به صدا

زدن‌های راننده نمی‌کند. با ورودش به خانه بوی بی‌حوصلگی از دیوارها بالا

می‌رود. صورتش را جمع می‌کند و پیغامگیر خانه را چک می‌کند. اولین پیغام

درخواست کار بود، توجهی به پیام‌هایی از این دست نمی‌کند.

زیر لب زمزمه می‌کند: هرکسی کار دارد قرار حضوری بگذارد. شانه‌ای بالا

می‌اندازد. پیام دوم از سازمان صدا و سیما بود. او را برای حضور در برنامه نقد و

بررسی ملودی دعوت کرده بودند. پیام سوم و چهارم بوق ممتد بود و صدای

نفس‌های کشیده. با خودش زمزمه می‌کند.

- صاحب این صداها کیست !؟

پیام پنجم صدای زنی پریشان احوال به دلش چنگ می‌زند.

- سلام مادر، نیستی! ابراهیم جان، خیلی دلتنگیم، وقت کردی سری هم به

ما بزن. دختر عمه فرخنده به دنیا آمده، یک نوک پا سر سلامتی بچه‌اش بیا!

قلبش دیوانه‌وار به سینه می‌کوبد، پوز خندی می‌زند.

- ابراهیم... یک ایران منو آروین می‌شناسند، آن وقت مادرم از آن شهرستان

کوچک تماس گرفته و ابراهیم صدایم می‌کند.

پاهایش گزرگ می‌کرد. توان ایستادن نداشت. سردردهایش تمام نشده شروع

می‌شد و جانش را به آتش می‌کشید. چند قدم باقیمانده تا مبل را تلوتلو می‌خورد

و به زحمت از افتادنش جلوگیری می‌کند. دستش را به مبل آجری رنگ می‌گیرد،

خودش را روی مبل رها می‌کند، صدای جیر جیر مبل بلند می‌شود. نای نفس

کشیدن برایش نمانده است، لباس‌ها به تنش می‌چسبند، بوی عرق خودش را آزار

می‌دهد. چشم‌هایش رنگ خون می‌گیرد. دلش پیچ می‌خورد و سرش تیر

می‌کشد. نفس‌های آخرش را حس می‌کند. روح از دست‌هایش خارج می‌شود.

مرگ یک موزیسین فلج دست‌هاست. موسیقی‌دانی که علم را به عمل نکشیده

باشد، با نت‌ها زندگی نکرده باشد، غم‌ها و شادی‌ها را ننواخته باشد، به عقابی

می‌ماند که پر پرواز داشته باشد، ولی منقار شکارش کند و چشم‌هایش کم‌سو

باشد. دنیا مقابل چشم‌هایش رنگ باخت و خاکستری شد، سیاه پررنگ.

درد کشیدن عادت دیرینه‌اش شده بود. دقیقاً از همان روز نحس که خانه را به

مقصد تهران ترک کرده بود، سردردهایش امانش نمی‌دادند. آن قدر درد می‌کشید

تا بیهوش می‌شد. زمانی که به هوش می‌آمد نه دردی بود، نه تاری دیدی! زندگی

هم رنگ روشن به خود می‌گرفت. برایش مهم نبود اگر یک روز کامل بیهوش

می‌شد. این بار هم آن قدر درد کشیده بود تا به دنیای بی‌خبری پا گذاشته بود.

ساعتی بعد که به هوش آمد، خبری از دردهای جانکاهش نبود. هر چند دقیقه

سرش تیری می کشید و آرام می شد. از جا بلند می شود. همان طور که به سمت اتاق می رود، دکمه های پیراهنش را باز می کند. به سمت حمام می رود. لباس هایش لک های سفید زده بودند. لباسش را در سبد رخت چرک ها رها می کند و به سمت حمام می رود. یک دوش آب سرد حالش را بهتر می کند. چند دقیقه ای بیشتر طول نمی کشد. همان طور که حوله را روی موهایش می کشد، شماره مادرش را می گیرد. کلافه از اصرارها و گریه ها برای بازگشت به شهرش، نفسش را بیرون می فرستد.

- ابراهیم جان؛ چرا لجبازی می کنی، چی داره تهران که چسبیدی بهش؟ هر سال عید می آمدی امسال نیامدی. دلمان برایت تنگ شده، ابراهیم مادر!
آروین در خانه قدم می زند.

- من آروینم مادر من، آروین؛ چرا با آروی هنری من بازی می کنید؟!
صدای مادرش می لرزد.
- ببخشید مادر.

آروین موهایش را میان مشتش می گیرد. مادر جان می کند تا کلمات را کنار هم بچیند.

- آخر هفته میام بهتون سر می زنم، اگه سرم خلوت تر بشه!

لبخند رضایت مادرش را از آن سوی تلفن حس می کند.

- الهی دورت بگردم ابراهیم جان، بیا که چشم به راهی ما رو پیر کرد.
نفس هایش یکی در میان شنیده می شد.

- گفتید بچه عمه فرخنده دنیا اومده؟ پسره یا دختر؟

مادرش قهقهه ای می زند.

- دختره مادر... دختره.

خنده اش فروکش می کند و بغض به گلویش چنگ می زند، با بغض صدایش

می زند.

- ابراهیم جان مادر، دوباره نری حاجی حاجی مکه! موبایلتو جواب ندی...
 تلفن خونت هم این خانم بگه نیستش پیغام بذارید.
 آروین نفس عمیقی می کشد.
 - چشم مادر من، اگر امری ندارید من برم.
 سرش تیر می کشد.
 - نه مادر کاری ندارم، فقط به ما سر بزن، خداحافظ.
 نیشخندی می زند.
 - به من میگه ابراهیم!
 موهایش را چنگ می زند.
 - به من میگه ابراهیم!
 اینهمه جون کندم شناخته شدم، شدم آروین موحد؛ هیچ کس نمیدونه
 خانوادم کی هستن و کجا هستن!
 مشتی به دیوار می کوبد.
 - به من میگه ابراهیم.
 خنده هیستیریکی می کند... به من میگه ابراهیم...
 تکانی می خورد، روی مبل دراز می شود. خودش را کش و قوسی می دهد.
 دلش استراحت طولانی می خواهد. چشمهایش را می بندد. در فکرش با گامهای
 ترانه جدیدش درگیر می شود. دست راستش را روی شکمش می گذارد، با دست
 چپش چشمهایش را می پوشاند. دست راستش را روی شکمش تکانی می دهد لب
 می زند.
 - خوب نبود پسر دوباره... دوباره
 هر چه می کرد نمی توانست نتها را پشت سر هم مرتب کند. ذهنش پریشان
 شده و حوصله اش تنگ آمده بود. از جا بلند می شود.
 - باید قدم بزنم، باید قدم بزنم... به من گفت ابراهیم... گفت ابراهیم...

سرش مدام تیر می کشد، پاهایش شل می شود. دستش را به دیوار می گیرد، کفش هایش چهار تا می شوند و خانه یکجا بند نمی شود. تکیه اش را به دیوار می دهد و همانجا لیز می خورد و روی زمین می نشیند. سردردهای عصبی با هر تنش کوچک و بزرگ شروع می شود و حالش را بد می کند. زانوهایش را در شکم جمع می کند و سرش را روی زانویش می گذارد. نفس عمیقی می کشد، اما نفس هایش در گلو گیر می کند. تلفنش زنگ می خورد. دست هایش می لرزد. پای راستش را دراز می کند به زحمت تلفنش را از جیب شلوارش خارج می کند.

نام تماس گیرنده بر صفحه تلفن چشمک می زند، چشم هایش را جمع می کند، کلمه ها پیش رویش تار می شود. چشم هایش را چند بار باز و بسته می کند. تنها دو حرف ابتدایی را می خواند. خیالش از جانب تماس گیرنده آسوده می شود. تلفن را پاسخ می دهد. صدای گرم کسی از آن سوی خط دلش را روشن می کند.

- آروین حالت خوبه؟ کجایی داداش؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

آب دهانش را به سختی قورت می دهد؛ دهانش گس می شود.

مح... زبانش نمی چرخد، این بار دوم در یک روز بود که تا پای مرگ می رفت.

- مح... مح... ب... یا!

تلفن از دستش می افتد. صدای فریادهای محمد را می شنود، بدنش لمس می شود. توان بلند کردن دست هایش را ندارد. نگاهش به چرخش کند ساعت خیره می ماند. اگر عمر آن قدر کُند می گذرد که وقت انتظار نشانمان می دهد، چرا مرگ آن قدر نزدیک است! گویی دقیقه ها و ثانیه ها به هیچ می رسد. زمان میان مرز ماندن و رفتن مردد می شود و به فاعده یک چشم برهم زدن به نیستی می رسی! وحشتناک است زیستن در زیستگاهی که خانه تو نیست. چشم هایش را روی هم فشار می دهد، صدای زنگ را می شنود. تلفنش زنگ می خورد، نه توان تکان خوردنش است نه توان پاسخ دادن.

صدای فریادهای محمد برای لحظه‌ای کوتاه قطع می‌شود. صدایش بر اثر فریادها دورگه می‌شود. یا اباالفصلی می‌گوید و به سمت آروین می‌دود.

- چه کار کردی با خودت پسره... لا اله الا الله.

صداها را می‌شنید اما نمی‌توانست حرکتی بکند. پلک‌هایش سنگین بودند و توان باز کردنش را نداشت. نشستن محمد را در کنار خودش احساس می‌کرد؛ زمانی که دست راستش را به زیر گردنش رساند و دست دیگر را زیر زانوهایش قفل کرد، لمس دستان محمد را حس می‌کرد، اما عضلاتش کش می‌آمدند. صدای نفس زدن‌های محمد را می‌شنید. قدم‌های سنگین و ناموزون محمد را حس می‌کرد. صداهای اطرافش را واضح‌تر از همیشه می‌شنید؛ صدای چرخ ماشین‌ها، صدای پرنده‌های نشسته بر سیم برق، صدای گردش فرمان و صدای هق‌هق‌ها و صحبت‌های زیر لب محمد. به خوبی همه صداها را می‌شنید، اما قدرت پاسخگویی نداشت. پلک‌هایش سنگین‌تر از همیشه بود. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند. صدایش در گلو خفه می‌شد؛ هر کاری می‌کرد دهانش باز نمی‌شد. جهان پیش رویش رنگ دیگری گرفته بود، صدای رد شدن چرخ‌ها از سنگ‌ریزه‌های کف خیابان به گوشش می‌رسید و توقف چرخ‌های ماشین گواه از رسیدن به مقصد بود. با توقف ماشین، دست‌های محمد به جای خود بازگشتند و او را به خود فشرد. صدای ضربه‌ان قلب محمد کوبش دیوانه‌واری داشت. آن قدر زیاد که گوش‌های آروین سوت کشید. قرار گرفتن تنش را بر روی تخت حس می‌کرد. همه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. صدای دویدن، صدای زنانه‌ای که درخواست پیچ دکتر شیفت را می‌داد. نشستن دستی بر روی مچ دست چپش، قرار گرفتن شیء سرد بر روی سینه‌اش را حس می‌کرد. هرچه تلاش می‌کرد قدرت پس زدن دست‌هایی که برای نجاتش تلاش می‌کردند را نداشت. صدای بم مردانه‌ای به گوشش می‌رسد.

- فشارش خیلی پایین است.

صدای محمد تنها صدای آشنایی است که به گوشش می‌رسد و لرزش کلمات پایانی جملاتش گواه حال ناخوشش بود. سردرگمی از صدایش هویدا بود.

- سردرد داشت، یک هفته است سردرد داره ... خوب نمی‌شه... هر کاری می‌کنم دکتر نمیاد.

صدای ضرباتی که بر دستش وارد می‌شد را می‌شنید.

- نگران نباش.

صدای قدم‌هایی که دور می‌شد و قفل شدن پنجه‌ای را میان پنجه احساس کرد.

- آقا اجازه میدین بیمار را ببریم.

اکراه محمد برای جدا شدن پنجه‌هایشان را متوجه می‌شد.

- بله خانم ببرینش.

محمد پریشان در راهروی بیمارستان می‌ایستد و مسیر رفتن آروین را نگاه می‌کند. آروین خاموش و ساکت خوابیده بود، اما در کشاکش عجیبی میان خواب و بیداری سرگردان است. نشستن دست‌هایی بر روی شانه و قفل شدن دست‌هایی بر مچ پاهایش را حس می‌کند. صدای زمختی به گوشش چنگ می‌اندازد. یک...

دو... هادی سه رو که گفتم بذاریمش رو اون تخت، دوباره می‌شمارم. نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. گوش و ذهنش کار می‌کرد، اما چشم‌هایش باز نمی‌شد. یک... دو... سه... یا علی. آرام گرفتن بدنش روی تخت خیالش را راحت می‌کند.

صدای حرکت اهرم‌ها و صدای زنانه‌ای که توضیح می‌داد.

- آقای موحد، دارم سرتون رو ثابت می‌کنم.

تک خنده‌ای می‌کند.

- شاید احمقانه باشد که با آدمی که در برزخ بودن و نبودن سرگردان است، حرف

زد و برایش توضیح داد.

صدای تق قفل شدن.

- اما من عادت کردم هرکسی که میاد باید برایش توضیح بدم. خوب دستاتون رو میذارم روی سینه‌تون. از هیچی نترسید، یک عکس برداری ساده است. اگر حالتان بد شد، این زنگ را...

حرفش را می‌خورد. تک خنده دیگری می‌کند.

- خب جناب موحد، من بیرون اتاق هستم.

صدای دور شدن پاها و حرکت چرخ دنده‌های تخت با هم ادغام می‌شود. ترس چنگی به دلش می‌اندازد. ورود به آن فضای رعب‌انگیز را حس می‌کند. صدای نفس‌های خودش را می‌شنود. ترس از فضای بسته آزارش می‌دهد. صداها آرام می‌شود.

دستگاه‌ها خاموش می‌شوند. نفس نفس زدن خودش را حس می‌کند. صدای چرخ دنده‌ها و حرکت تخت باعث می‌شود نفس عمیق بکشد. عکس برداری تمام می‌شود.

به کمک همان دو مرد روی تخت قرار می‌گیرد.

- خانم وثوقی مریض رو چه کار کنیم؟

صدای زنانه که در اتاق می‌پیچید، دلش را بر هم می‌زند.

- بپریدش اتاق ۱۰۸ تا دکتر جواب آزمایش‌ها رو ببیند.

دقیقه‌ای نگذشته بود که تخت به حرکت درآمد.

- خوب باباجان. (دستی به صورت آروین می‌کشد.) اگه پسر منم زنده بود،

الآن همسین تو بود بابا، خدایا تو رو به حق علی اکبر امام حسین این جوون رو نجات بده.

صدای پیرمرد آن قدر گرم و پر حرارت بود، که دل آروین را لرزاند. از برخورد

لبه‌های تخت متوجه اتصال میان تخت‌ها شد. تخت خواب را به هم چسبانده بود

تا جابه‌جا کردن آروین راحت‌تر باشد.

پاهایش را به هم جفت می‌کند و با دست‌هایش قوزک هر دو پا را در دست می‌گیرد. او را به سمت تخت اصلی می‌کشاند. نیمی از بدنش روی تخت و نیم دیگرش روی تخت دیگر قرار می‌گیرد. نفس نفس زنان بالای سر آروین می‌ایستد و شانه‌هایش را در دست می‌گیرد و نفسش را با فشار بیرون می‌فرستد. خیالش از جابه‌جایی کامل آروین که راحت می‌شود، میله کنار تخت را بالا می‌کشد. پتو را تا کمرش بالا می‌آورد. لبه‌اش را جمع می‌کند و روی لایه قبل می‌گذارد. دستی به موهای آروین می‌کشد، که آروین را به خلسه شیرینی می‌برد.

- زود خوب شو بابا؛ زود خوب شو...

صدای بغض‌آلود پیرمرد کلافه‌اش می‌کند، گمان نمی‌کرد اگر روزی نبیند، صداها به این اندازه آزاردهنده باشند. با خودش فکر می‌کند، دیدن همیشه هم بد نیست، مزیتش کمتر شدن دردی است که شاهدش هستی. اگر فقط بیننده باشی، دردها را احساس نمی‌کنی، اگر شنونده باشی، دردها لایه لایه روح را به تسخیر می‌گیرند.

دستی سرد روی دست‌هایش می‌نشیند.

- آروین!

لرز صدای محمد کلافه‌اش می‌کند.

دلش می‌خواست چشم‌هایش را باز کند و فریاد بزند که حالش خوب است و سردردهایش تمام شده‌اند. اگر کشش و سستی عضلات را نادیده بگیرد، حالش بهتر از همیشه است.

- آروین!

صدای دکتر محمد را به سکوت وا می‌دارد.

- حال مریض اتاق ۱۱ خوب نیست، معده‌اش شست و شو شده؛ یک دکتر روانکاو خبر کنید، اطلاع بدید خودش را سریع برساند.

وارد اتاق می‌شود. این را از صدای پاهایش تشخیص می‌دهد. دو صدا یکی محکم و استوار دیگری ظریف و لرزان. صداها تا سمت راستش ادامه می‌یابد و از حرکت می‌ایستد. با نشستن شیء سردی بر روی قفسه سینه‌اش لرز می‌کند. لعنتی در دل می‌فرستد. چیزی دور دستش بسته می‌شود، که با هر فشار دور بازویش محکم‌تر می‌شود.

دلش فریاد می‌خواست. ای کاش رهایش کنند. صداها در سرش چند برابر می‌شد، صدای بیرون کشیدن چیزی از پاکت گوش‌هایش را تیزتر می‌کند.

- خیلی عجیبه، واقعاً عجیبه. چطور چنین چیزی امکان دارد؟

صدای مبهوت دکتر ترس را به جانش می‌اندازد.

محمد نفسش را به بیرون می‌فرستد.

- چی شده؟

صدای پایش نزدیک می‌شود.

- امکان نداره، این یک تومور است.

احساس می‌کند پلک‌هایش می‌پرند.

- همین برای ما عجیبه، این تومور آن قدر بزرگ هست که سردردهای

وحشتناکی براشون ایجاد کند.

محمد روی پایش ضربه می‌زد.

صدایش بم‌تر از همیشه به گوش می‌رسید.

- همیشه عملش کرد، نمیشه.

- شما از کجا می‌دونید؟

صدای پوزخندش در اتاق می‌پیچد.

- جراح مغز و اعصابم!

- پس همکاریم، لازم نیست به شما بگم که کنارش باشید تا به هوش بیاد، شما بهتر می‌دانید چنین بیمارانی که با فشار پایین به کما می‌روند، زمان به هوش آمدنشان مشخص نیست. اما خیالت راحت آقای دکتر به هوش میاد. صدایی از محمد بلند نمی‌شود.

تنها صدایی که سکوت اتاق را می‌شکند، صدای قدم‌های دکتر است.
- دعا کن که به هوش بیاد... دعا کن و کمکش کن آقای دکتر و چند قدم دیگر...

سکوت سنگینی اتاق را فرا می‌گیرد. نفس‌های تلخ محمد که در اتاق می‌پیچد، سکوت وهم‌انگیز اتاق را می‌شکند و از زمزمه‌های زیر لبش هرچه گوش تیز می‌کند چیزی نمی‌فهمد. صدای کشیده شدن صندلی گوش‌هایش را آزار می‌دهد.

- میدونی از این زندگی بیزارم آروین، از این همه دویدن و نرسیدن. توکلم به خداست، به خودش قسم.

تسبیح را از گردنش بیرون می‌آورد. چیزهایی می‌گوید که آروین چیزی نمی‌فهمد ساعتی به همان حال می‌گذرد.

محمد دست راست آروین را در دست می‌گیرد. سکوت اتاق را نفس‌های کلافه محمد می‌شکند.

- آروین؛ از چی بگم حالت خوب بشه؟ صلوات می‌فرستد. سردرد... سردرد... من چرا کم‌توجهی کردم، من که می‌دونستم سردردهات باعث افت فشار می‌شود. می‌دونستم یک چیزی هست که سردردهایت تمام نشده شروع می‌شود. نفس‌های کلافه محمد و غرولندهایش کلافه‌اش می‌کند. چیزی در دلش بالا و پایین می‌شود، اتاق در سکوت وحشتناکی فرو می‌رود. صدای پیچ‌پیچ محمد آرامش اتاق را برهم می‌زند.

صدای در اتاق محمد را ساکت می‌کند. عطر نرگسی که فضای اتاق را عوض کرده به مزاجش خوش می‌آید.

- سلام داداش... آمدم بهت سربرنم، گفتن اینجایی.

محمد بی‌حوصله جواب می‌دهد:

- آره، آروین حالش بد شده.

صدای وای فاطمه در اتاق می‌پیچد.

- حالش چگونه؟

محمد گویی بغضی که گوشه گلویش جاخوش کرده را قورت می‌دهد.

- فشارش پایین بود، به کما رفته!

فاطمه دست محمد را می‌گیرد.

- خیلی خسته‌ای داداش، شما برو خونه استراحت کن، دیشب هم که شیفت بودی، من تا فردا پیشش می‌مونم.

محمد قصد مخالفت دارد.

- لجبازی نکن داداش، برو خونه. من هستم اگر خبری شد به شما اطلاع میدم.

سکوت طولانی اتاق را در برمی‌گیرد.

صدای گرفته محمد نجواگونه به گوش می‌رسد.

- باشه، پس به من خبر بده!

صدای کشیده شدن پاهایش روی زمین مدت کوتاهی ادامه پیدا می‌کند.

- خداحافظ.

و سکوتی که در اتاق می‌پیچد.

حوصله‌اش به تنگ می‌آید.

صدای حرکت صندلی که دور می‌شود.

صدای بازشدن زیپ کیف و خش خش چند برگه.

فاطمه با صدای بلندی شروع به خواندن می‌کند.

- صبح روز پنج‌شنبه طبق قرار قبلی برای دیدار اول راهی شهریار شدم. در طول راه، آن قدر با خودم درگیر بودم که متوجه رسیدنم نشدم. خیابان منتهی به خانه‌شان ورود ممنوع بود و باید یک خیابان و میدان را پیاده می‌رفتم. نگاهی به کاغذ آدرس انداختم. کاغذ در دستم عرق کرده بود و مچاله شده بود. یک بار دیگر نام کوچه را خواندم. از مغازه‌دار سر نبش خیابان آدرس دقیق را پرسیدم، نگاه عمیقی به صورتم کرد و لبخند زد.

- همین خیابان را مستقیم می‌روی، قبل از بیمارستان، کوچه اول را که تا انتها بروی یک میدان می‌بینی، خیال نکنی کوچه بن‌بست است، کوچه‌های اینجا از هر دو طرف راه دارد. صورتش را خاراند. داشتم می‌گفتم: به یک میدان کوچک می‌رسی، پلاک خانه‌های دور میدان را که نگاه کنی، پیدایش می‌کنی، خانه اولی یا دومیست.

لبخند کوتاهی زد.

- ممنون، یک آب معدنی هم لطف می‌کنید.

فروشنده پیرمردی بود خمیده قامت که به سختی راه می‌رفت. پای چپش را می‌کشید و ناله‌های زیر لبی می‌کرد، از چهره‌اش پیدا بود که در جوانی زیبا بوده است. بطری آب را که برایم آورد تشکر کردم و از مغازه خارج شدم.

مسیری که پیرمرد گفته بود را در پیش گرفتم. زمان زیادی نگذشت که میدان را دور زدم و پلاک‌ها را از نظر گذراندم. سومین خانه درست روبه‌روی میدان بود. کاغذ مچاله شده را از کف دستم بیرون کشیدم، نگاهی به جوهر پخش شده‌اش انداختم. برگه را مقابل صورتم تکان دادم. جوهر پخش شده آن قدری بود که کلمات گنگ و نامفهوم بشود.

به زحمت طبقه دوم را خواندم. چشم‌هایم روی پنل آیفون دو دو میزد. طبقه دوم دو زنگ داشت، یکی سمت راست و دیگری سمت چپ، که روی هر دو شماره واحدها زده شده بود. چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم شماره واحد را به یادم بیاورم. دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم و تند تند زیر لب می‌گفتم:

- واحد... واحد...

ناگهان چیزی مانند صاعقه از ذهنم عبور کرد.

زنگ سمت چپ را زدم و قدمی عقب ایستادم. دقیقه‌ای گذشت، کسی پاسخی نداد. خواستم بار دیگر زنگ بزنم که صدای مردانه‌ای از آن سو به گوشم رسید.

- بفرمایید طبقه دوم.

دکمه آیفون را زد. نگاهم به شمارشگر طبقات خیره بود؛ یک... دو... صدای گوینده در آسانسور پیچد. با باز شدن آسانسور مرد تکیه‌اش را از در برداشت و صاف ایستاد. دستی به چادرم کشیدم.

- سلام ببخشید مزاحم شدم؟

مرد لبخندی زد.

- بفرمایید.

زن خودش را به چهارچوب رساند و همانجا ایستاد.

- سلام خانم خوش آمدید.

کفش‌هایم را از پا درآوردم و در کنار هم جفتشان کردم. عذرخواهی کوتاهی کردم و وارد شدم.

دقیقه‌ای از حضورم نگذشته بود که زن سینی شربتی مقابل چشم‌هایم کنجکاو گرفت و من را وادار به توقف کرد. لبخندی زدم و لیوان شربت را برداشتم. - زحمت کشیدید حاج خانوم، زیاد مزاحمتون نمیشم.

همان طور که کیفم را زیر و رو می کردم.

- فکر کنم قبلاً خود حاج آقا گفتند که به چه منظور مزاحمتون شدم. اما خوب ادب حکم می کند که من خودم را معرفی کنم! من فاطمه مختار هستم. قدری مکث کردم تا نامم در خاطرشان بماند.

- خوب بگذارید این طور بگویم، همیشه دوست داشتم بدانم چطور ممکن است یکی بتواند از همه دارائیش بگذرد، دوست داشتم بدانم چه چیزی اتفاق می افتد که تا پای رهایی و دل بریدن می رسد. می دانم خسته و کلافه اید زیاد وقتتان را نمی گیرم. صمیمانه از لطف شما سپاسگزارم.

مرد دستی روی رانش کشید.

- از شما ممنونیم که فراموش نکردید.

لبخند عجولی زدم.

- اگر اجازه بدهید، شروع کنم.

زن روی مبل کناریم نشست. دست هایم می لرزید، لب هایم را به طرز احمقانه ای کش دادم.

- حاج خانوم از دوران قبل از بارداریتون برام می گید؟ چطور با حاج آقا ازدواج کردید؟

زن لبی به دندان گرفت. کاسه صبرم لبریز شده بود. نگاهی به مرد پیش رویم کردم. در جایش تکانی خورد.

- حاج آقا شما برام تعریف کنید!

مرد دسته مبل را لمس کرد.

- پدرم، حاج ذبیح الله، کشاورز بود. در شهریار یک تکه زمین داشت و همانجا کشاورزی می کرد. سواد آنچنانی هم نداشت. مکتب نرفته استاد بود برای خودش، ما هم بسیار می آموختیم. روزها از پی هم می گذشتند تا نوبت به انتخاب شغل

رسید. دوست نداشتم بمانم و کشاورزی کنم. گرچه کار بزرگی است، اما روحم راضی نمی‌شد، دلم پُرش می‌خواست.

سرم را کج کردم و همان‌طور که روی برگه‌ها گفته‌هایش را پیاده می‌کردم نگاهی به مرد مقابلم انداختم.

مرد نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره به گل‌های فرش چشم دوخت.

- من معلم شدم. یادم است روزی که این خبر را به پدر و مادرم دادم، خیلی خوشحال شدند؛ خودم هم راضی بودم، شغل انبیاء و اولیای الهی بود. مگر کاری بهتر و البته دشوارتر از تربیت وجود دارد؟ نمی‌دانید چه لذتی دارد ثمره تلاش‌هایت را می‌بینی؛ لذتش وصف نشدنی است.

نگاهش کردم. در گذشته‌ای غوطه‌ور بود که شیرین و تلخش را نشان می‌داد.

لبخند کوتاهی زد.

- مدتی از استخدامم نگذشته بود، آن موقع نزدیک‌های غروب از سر کار برمی‌گشتم. پدرم هم تازه رسیده بود. هنوز لباس عوض نکرده بود. وارد خانه که شدم، اجازه نداد دست و صورتی به آب برسانم. دست من را گرفت و همان‌طور که به سمت در می‌رفت به مادرم گفت:

- خانم، من و علی میریم بیرون قدمی بزنیم.

لبخند مادرم عجیب بود، چشم‌هایش هم می‌خندید.

خوب عادت‌های پدرم را می‌شناختم. هر زمان می‌خواست حرف مردانه بزند ما را از خانه بیرون می‌کشاند و چند خیابان راه می‌رفتیم تا در پارکی کنار درختی می‌ایستادیم یا می‌نشستیم. آن روز هم چند کوچه رفتیم تا به پارک رسیدیم. نیم بیشتری از پارک را رفته بودیم که روی نیمکتی در پارک نشست و من هم کنارش نشستم. سایه درخت توت روی نیمکت افتاده بود؛ حال و هوای قشنگی داشت. پدرم دستش را روی ران پایم کوبید.

- همه چیز خوبه بابا؟!!

دروغ چرا، تعجب کرده بودم. این همه راه آمده بودیم که پدر از کار و روزمرگیم بپرسد.

تکالی به دستش که روی پایم بود داد.

- میدونی چیه پسرم، خدا را شکر الآن دیگه کار و درآمدی داری، می توانی یک زندگی را اداره کنی! میدونی روزی را چه چیزی زیاد می کند؟
سرم را پایین انداخته بودم.

- روزی با زناشویی به دست میاد، سرت که به بالین خانواده گرم باشه حواست به روزی که میاری هست تا حلال باشه، طیب و طاهر باشه، اینجاست که خدا نظر لطف می کنه و روزیت زیاد میشه. به سن ازدواج هم رسیدی باباجان؛ باید آستین بالا بزنیم و دستی بجنبانیم.

خجالت کشیدم، شرمم شد. سرم را پایین انداختم. تنها توانستم یک جمله بگویم که هرطور خودتان صلاح می دانید. به خودمان آمدیم، دیدیم در خانه حاج حسینی فاخر نشسته ایم و منتظریم. سکینه خانم برایمان چای آورده است. خدا رو شکر که همسرم متعهد و معتقد است. خانم مبلُغ و مربی قرآن هستند.
سرم را به سمت زن چرخاندم که از نگاهش عشق زبانه می کشید. تعریف های مرد را که شنید لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. به لبخندی اکتفا کردم و خیره مرد شدم.

- حاج آقا اون موقع مثل حالا شرایط سخت بود؟ شما راحت ازدواج کردید؟
مرد مدت کوتاهی نگاهم کرد، هر دوره ای سختی خودش را دارد.
- زمانی که ما محرم شدیم حقوق من ۳۵۰۰ تومان بود. حقیقتش منزل هم نداشتیم، همین که محرم شدیم اسباب و وسایل فراهم شد، گره ها و مشکلات رفع شد. همان روزها بود...

نگاهش جزء به جزء صورت همسرش را گشت.

- درسته حاج خانم همون روزها بود که...

زن سرش را بالا و پایین می‌کند.

- سال ۶۷ بود.

مرد ادامه می‌دهد:

- یک ملکی نبش خیابان خریدیم، در همان زمین دو دهانه مغازه و یک واحد مسکونی حدوداً ۶۰ متر ساختیم و همانجا زندگی می‌کردیم. زن رشته کلام را در دست می‌گیرد.

- سال ۷۰ که فرزند اولم را باردار بودم در منزل خودمان بودیم. در دوران بارداری برخلاف خیلی از خانم‌هایی که باردار می‌شوند، جنین آرامی داشتم و اذیت نمی‌کرد. گاهی آن قدر آرام بود که می‌ترسیدم جنین را از دست داده باشم. ۹ ماه را با دل‌پره و شادی توأمان گذرانیدیم.

لبخندی می‌زند. از فرصت پیش آمده استفاده می‌کنم و به میان کلامش می‌دوم.

- حاج خانم زمانی که فهمیدید باردارید هستون چی بود؟ چطوری به حاج آقا گفتید؟

زن نگاه طولانی به من می‌کند، دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند.

- ما و خانواده حاج آقا در یک ساختمان بودیم. خبر بارداری من را مادرشان به ایشان گفتند. آن روز را خوب یادم است، خیلی خجالت کشیدم. خدا را شکر ۹ ماه بارداری به سلامتی به پایان رسید و فرزند اولمان به دنیا آمد.

نگاهی به زن کردم. زن دستی به روسریش کشید تا مرتب شود.

- دوران بارداری معمولاً دعا، نماز و قرآن گذشت. مربی قرآن هستم. آن روزها هم وظیفه ترویج و ترغیب به قرآن خوانی را بر عهده داشتم. تمام طول نه ماه به همین شیوه گذشت. فکر می‌کنم آرامش جنین هم از شنیدن آیه‌ها و آموزه‌ها بود. فرزند اولم که به دنیا آمد تازه جنسیتش را متوجه شدیم. سرش را تکان می‌دهد.

یک پسر سفید با لپ‌های سرخ. تولدش مصادف با ولادت امام حسن مجتبی (ع) بود. همان‌شد که نامش را مجتبی گذاشتیم.

دستم را روی دستش گذاشتم. چشم به لب‌هایش دوخته‌ام تا به حرف بیاید، که مرد آرام شروع به صحبت کرد.

- اسمش را با مشورت با خانم انتخاب کردیم. مشورت کردیم دل‌مان می‌خواست اسمش را از اسم‌های مذهبی بگذاریم، تولدش علاوه بر ولادت امام حسن مجتبی با بزرگداشت استاد شهریار هم مصادف بود. از طرفی دوست داشتیم نام شهریار را برایش انتخاب کنیم، اما با توجه به تعهد مکتبی که داشتیم، [مکت کرد] در خانواده ما همه اسامی مذهبی دارند، اصلاً بد می‌دانیم اگر کسی غیر از این بگذارد، نامش را مجتبی گذاشتیم، ولی در خانه شهریار صدایش کردیم.

چشم‌هایش را برای مدت کوتاهی بست، نگاهی به زن انداختم.

صدای تق در به گوشش می‌رسد و به فاصله خیلی کوتاهی عطری سرد در اتاق می‌پیچد. صدای محمد بر اثر فریادهای روز قبلش دو رگه شده است.

- فاطمه؛ فاطمه جان... بیدار شو!

فاطمه هینی از ترس می‌کشد.

- پاشو دیگه دختر!

صدای فریاد نسبتاً بلند فاطمه در اتاق می‌پیچد.

- وای دیرم شده محمد؛ دیرم شده... باید برم دانشگاه. امروز آخرین مهلت

تمدید پروژه است.

محمد صدایش را پایین می‌آورد؛ سعی می‌کند آرامش کند.

- چه خبرته؟! زهرم ترکید.

صدای عقب رفتن صندلی.

- با ماشین من برو زودتر برسی، این هم سوئیچ.
فاطمه تشکری می‌کند و با عجله از اتاق خارج می‌شود. محمد روی صندلی
می‌نشیند، ضربه‌ای به پایش می‌زند و می‌گوید:
- خب حالا چه کار کنیم؟

صداها در سرش زنگ می‌زدند و لبخند را از صورتش پاک می‌کردند. محمد از
حال و هوای روزها می‌گوید و نگاهش را به قاب پنجره می‌دوزد، هر چه را می‌دید
برای آروین توصیف می‌کرد. محمد به سرفه می‌افتد، فریادها کار خودشان را
کرده‌اند. سرفه دیگری می‌کند و از میز کنار تخت پارچ آب را برمی‌دارد که چشمش
به برگه‌های دست‌نویس فاطمه می‌افتد. دست خط فاطمه را از فرسنگ‌ها دورتر
هم تشخیص می‌دهد.

برگه‌ها را جابه‌جا می‌کند صدای خش خششان در اتاق می‌پیچد.
همان‌طور که برگه‌ها را ورق می‌زند، تلفنش را از جیبش بیرون می‌آورد و شماره
فاطمه را می‌گیرد.

- سلام؛ کجایی؟
سکوت تنها صدایی است که به گوش می‌رسد.
- فاطمه این برگه‌ها چیه؟
سکوت.

- همونا که روی کمد کنار تخت بود؛ اونا رو میگم؟
محمد سکوت می‌کند و نمی‌داند این سکوت‌ها تا چه اندازه برای آروین
آزاردهنده است.

- خیلی خوب؛ چرا جیغ می‌زنی؟ حواسم هست خواهر من، باشه برشون می‌دارم،
ولی قبلش می‌خونمشون. باز هم سکوت. تلفن را قطع می‌کند و برگه‌ها را ورق می‌زند.
در همان حال با خودش صحبت می‌کند.

- می‌گه داشتم ویرایشش می‌کردم، بگذار ببینم تا کجا ویرایشش کرده؟

نفس عمیقی می کشد و شروع به خواندن می کند.

- حاج خانوم پسرتون که به دنیا آمد چه طور بود؟

لبخند عمیقی زد، دست هایش را پشت و رو کرد، غرق در گذشته لب باز کرد.
- مجتبی که به دنیا آمد، خیلی آرام بود. اولین بار که می خواستم شیرش بدهم، مادرم بچه را از بغلم گرفت، دست راستم را کشید و گفت قبل از اینکه به بچه شیر بدهی وضو بگیر، بلند شدم، وضو گرفتم، برگشتم. دست هایش را تاب داد. خواستم به بچه شیر بدهم. مادرم گفت: بسم الله گفتی؟ تعجب کرده بودم. نمی دانستم دلیل این کارها و حرفها چیست. مادرم نگاه من را که دید خودش پاسخ داد. این طور بچه شیری که می خورد به یاد خدا و برای رضای اوست، تأثیرش را در آینده خواهی دید. اما مجتبی من آرام بود، آن قدر آرام که باید به زور بیدارش می کردم تا شیر بخورد.

مرد دستی به صورتش می کشد.

- گاهی آن قدر با بچه سر و کله می زدیم تا بیدار شود، مقداری شیر بخورد و بخوابد.

مرد سری تکان داد و زن رشته کلام را در دست گرفت.

- همان یک بار گفتن مادر برای من کافی بود. هر بار که شیر می خورد وضو می گرفتم و بسم الله می گفتم. نافش که افتاد آن را روی دیوار مسجد گذاشتیم، آن روزها رسم بود، می گفتند ناف بچه را هرکجا بگذاری، بچه علایق و تمایلاتش به آن سو می رود. گاهی می گویم شاید همین علت علاقه اش به مسجد باشد.
مرد خنده کوتاهی کرد، گویی هیچ کدام در این دنیا سیر نمی کنند.

- آن روزها با پدرم در یک ساختمان زندگی می کردیم، ما طبقه بالا بودیم، هر زمان که دلش تنگ می شد مجتبی را بیرون می برد. اصلاً این پسر از همان ابتدا همه را به سمت خودش جلب می کرد.

مرد رو به زن کرد، گویا یادشان رفته بود که من حضور دارم.
- میگم خانم، یادتونه حاجی می‌آمد بالا با مجتبی بازی می‌کرد؟
زن آهی کشید.
- آره، هر بعدازظهر می‌آمد باهاش بازی می‌کرد.
دستی روی پایش می‌کوبد. بیش از این سکوت را درست نمی‌دانم.
- حاج خانم یک مقدار از بعدش بگید. پسرتون بازیگوش بود؟ به چه چیزی
علاقمند بود؟

زن نفسی گرفت.

- گفتم که مجتبی از همان بدو تولدش آرام بود، بزرگ‌تر هم که شد آن آرامش
را حفظ کرد، انگار جزء جدایی‌ناپذیر مجتبی بود. شنیدید می‌گویند هر کودک
روزی و برکت خودش را دارد و با وجودش آن را به زندگی وارد می‌کند؟ مجتبی هم
همان‌طور بود. از لحظه‌ای که مجتبی را باردار بودم تا به امروز خدا را شکر روزی ما
در حال افزایش است.

مرد از جا بلند شد، قدری راه رفت. با نگاهم قدم‌هایش را شمردم که به سمتم
چرخید.

- سال‌ها تدریس کرده‌ام. ایستاده‌ام، حالا مدت طولانی که می‌نشینم پاهایم
خشک می‌شود. همان‌طور که راه می‌رفت گفت:

- مجتبی یکی دو سال بیشتر نداشت. بعدازظهرها را با پدرم طی می‌کرد،
گاهی برایش خوراکی می‌خرید و به خانه می‌آورد. مجتبی بچه باهوشی بود. هر
چیزی را که می‌دید یاد می‌گرفت؛ آن زمان نگاه می‌کرد، می‌دید جوراب‌هایمان را
مرتب می‌کنیم، همان کار را انجام می‌داد.

مرد روی صندلی جابه‌جا شد. مرد به چشم‌هایم خیره شد، گویی به دنبال
گذشته به اعماق مغزش رفته بود.

- آن زمان مجتبی کوچک بود، خیلی کوچک بود. سینه زنی‌ها که همراه خودم می‌بردمش، تلاش می‌کرد همان طور رفتار کند، یک هیئت دوستش داشتند. زن لیوان‌ها را درون سینی گذاشت.

- یاد گرفته بود صدای اذان را که شنید، کنار روشویی بایستد؛ ما هم کمکش می‌کردیم تا وضو بگیرد. حالا هر چند دست و پا شکسته اما وضو می‌گرفت، یکی از سجاده‌ها را می‌آورد و کنارم می‌ایستاد، آن قدر قشنگ سجاده را پهن می‌کرد که چند لحظه خیره می‌ماندی. مجتبی هم مثل همه بچه‌ها بزرگ شد. سال ۷۴ خداوند فرزند دیگری نصیبمان کرد و خانم باردار شدند. زن سینی را در دست فشار داد، رنگ از سر انگشتانش رفت. نه ماه بعد که فرزند دوممان به دنیا آمد مجتبی ۴ سالش بود. نگاه به رفتارهای ما می‌کرد و آنها را یاد می‌گرفت.

زن چشمی چرخاند و کنار جاکفشی نگاهش تب کرد.

- حاج آقا روزنامه پهن می‌کردند و کفش‌هایشان را واکس می‌زدند، مجتبی هم کنارش می‌نشست تا یاد بگیرد و کفش‌هایش را واکس بزند. خب این کار را نمی‌توانست درست انجام بدهد و خودش را سیاه می‌کرد. مرد دست روی زانویش کوبید.

- خیلی مرتب و منظم بود. در محل ما هیئت هفتگی برگزار می‌شود؛ هیئت محبان علی‌اکبر از هیئت‌های قدیمی محله ماست. آن روزها مجتبی زودتر از ما آماده بود و انتظارمان را می‌کشید. وقت اذان عادت داشتیم به مسجد برویم. مجتبی همراه من می‌آمد و کنار خودم می‌ایستاد. من مکبر مسجد بودم.

البته شیطنت‌های بچگانه هم داشت، ولی یادم نیست که شیطنت‌هایش فراتر از حد رفته باشد. نمی‌گویم شیطنتی نداشت، اما اگر نگاهش می‌کردم خودش می‌فهمید و خودش را جمع می‌کرد. زن در این فاصله سینی شربت را به آشپزخانه برد و سر جای قبلی خود نشست. نگاه کوتاهی میان زن و مرد رد و بدل شد.

مکت محمد طولانی می‌شود. صدای جابه‌جا شدن برگه‌ها را می‌شنید. صداها را می‌شمرد، در دل لبخندی به توانایی خود می‌زند. بیخود نیست که کاندید جایزه جهانی شده است، گوش‌هایش به تیزی چشم عقاب بود، او قدرت تشخیص هزاران صدا را در دل هم دارد. برگه هفتم صدای برگ‌ها می‌ایستد و صدای خندان محمد بلند می‌شود.

- شاید باورت نشه آروین، چون اینجا فقط نوشته: مجتبی تازه وارد پنج سالگی شده بود که... خب آروین... اینجا چیزی نداریم. باید امیدوار باشیم فاطمه با دست پر برگرده.

تک خنده‌ای می‌کند.

- اینها رو بهش میدیم و برگه‌های جدید رو ازش می‌گیریم. مریض شدن تو حداقل یک حسن داشت، واسه یک بار هم که شده نوشته‌های خواهرم رو کامل می‌خونم.

محمد روی پایش ضرب می‌زد.

- بذار ببینم فاطمه خانم کجاست؟ کی میاد برگه‌ها رو بیره؟
قهقهه‌ای سر می‌دهد. در میان قهقهه‌هایش تماس برقرار می‌شود.
- سلام؛ خوبی؟ کجایی؟

باز هم صدای سکوت تنها صدایست که آروین می‌شنود.

- کی میایی برگه‌ها رو ببری؟

خنده کوتاهی می‌کند. اون جووری که تو به من گفتی مواظبشون باش و واسم خیلی مهمه با خودم گفتم نیم ساعت دیگه اینجا جایی.

سکوت می‌شود، آروین کلافه از مکالمه‌ای که نیمی از آن را نمی‌فهمد، ترجیح می‌دهد به ادامه مکالمه گوش نکند. هنوز ثانیه‌ای از این تصمیم نگذشته است که صدای محمد می‌خکوبش می‌کند. تمام حواس رفته‌اش را باز می‌گرداند.

- ماجرای این نوشته‌ها چییه؟ مجتبی کیه؟

هر چه گوش تیز می کند پاسخ نمی گیرد. این سوالیست که چون خوره از جان آروین بالا می رود و حنجره اش را نشانه می گیرد.

- چرا باید مجتبی برای کسی چون فاطمه مهم باشد که زندگیش را بنویسد. اصلاً فاطمه او را از کجا می شناسد؟

و هزار و یک سوال دیگر که جوابی برای هیچ کدامشان نداشت. آن قدر با خودش درگیر بود که متوجه پایان تماس محمد نشد. محمد همان طور که به سمت تخت می آمد گفت:

- آروین می دونم دوست نداری داستان بشنوی. از همون بچگی هم همین جور بودی، از قصه و افسانه بدت می آمد. اما الآن بهترین راه واسه اینکه... [مکث می کند] حوصلمون سر نره، همینه. چی بهتر از اینکه داستانی را بخوانیم که فاطمه نوشته است. محمد مکث می کند، کلافه است و این مکثها نشان دهنده عمق فاجعه هستند.

- میدونی چیه آروین؟ نمی دونم این داستان از کجا آمده. فاطمه حرف نمی زنه، درست مثل تو از بچگی عادت نداشت کارهاشو برای کسی توضیح بده. تلاش می کرد، تلاش می کرد و نتیجه را به همه نشون می داد. الآن هم همینه؛ شک ندارم. محمد یک نفس حرف می زد. در همان گیرودار، در با صدای اندکی از هم باز شد و پیچیدن بوی نرگس خبر از آمدن فاطمه می داد. صدایش را می شنید.

- سلام داداش، برگه ها رو میدی؟

محمد می خندد.

- تو برگه ها رو بده!

- فاطمه خنده کوتاهی می کند.

- برگه هام رو بدم که چی بشه، شما برگه ها رو بده برم که خیلی کار دارم؛ باید

صحبت های امروز رو ویرایش کنم.

محمد نوچی می کند و به سمت تخت می رود.
این را از گام‌های سنگینش می فهمد.
- این برگه‌ها، برگه‌های جدید رو بده من برات ویرایش می کنم.
- اما...
فاطمه قصد مخالفت دارد که محمد میان کلامش می پرد.
- من ویرایش می کنم. دستش را تکان می دهد.
- برگه‌ها...
فاطمه زیر لب چیزی شبیه "زورگو" می گوید.
- بفرمایید، فقط گمشون نکنی محمد؛ این برگه‌ها خیلی برای من مهمه.
خیلی مراقبشون باش.
زیپ کیفش را باز می کند، صدای خش خش آزاردهنده‌ای در اتاق می پیچد.
- بذارشون توی این کاور.
صدای خداحافظی فاطمه را می شنود و دوباره صدای ورق خوردن برگه‌ها تنها
ملودی ترازودی زندگی آروین می شود. مدت کمی طول می کشد، صدای محمد
آرامش حاکم بر اتاق را بر هم می زند.
- ادامه از اینجاست.

- مجتبی تازه ۵ ساله شده بود. یک روز حاج آقا گفتند:
- خانم بهتر است که مجتبی را در یک کلاس ورزشی ثبت نام کنیم.
آن روز ورزش های زیادی را نام بردیم و از مزایا و معایب هر کدام گفتیم.
مرد کمر شلوارش را تکان داد.
باشگاه دو خیابان با خانه ما فاصله داشت. با مشورت حاج خانم، مجتبی را
کلاس ژیمناستیک ثبت نام کردیم. سعی کردیم هیجان‌اتش جهت‌دار باشد که
برنامه‌ریزی در زندگی را یاد بگیرد. وارد باشگاه که شدیم مجتبی خیره به دور و

اطراف نگاه می‌کرد و لبخند عمیقی به لب داشت. مسئول ثبت نام فرمی را مقابلم گذاشت که مشخصات مجتبی در آن ثبت شده بود. فرم را امضا کردم. گفتند از فردا کلاس‌هایش شروع می‌شود. ساعت کلاسش را هنوز در خاطر دارم. کلاسش یک ساعت بود؛ ساعتی که از باشگاه خارج می‌شد شش و نیم غروب بود. به خانه که برمی‌گشتیم تمام مسیر را مثل فنر بالا و پایین می‌رفت؛ به طوری که من می‌ترسیدم مبادا ماشینی چیزی به او بزند. بچه بود و بازیگوشی‌های خودش را داشت.

سه سال تمام باشگاه ژیمناستیک کار کرد، طوری که بدنش نرم نرم شده بود. حرکاتی انجام می‌داد که شک می‌کردی استخوانی در بدنش وجود داشته باشد. لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم.

- اهل بازی هم بود؟ گل کوچکی، گرگم به هوایی، چیزی؟!

مرد لبخند می‌زند.

- شما بچه‌ای را می‌شناسید که اهل بازی کردن نباشد؟ گاهی برای رفع بی‌حوصلگی با بچه‌های محله هم بازی می‌کرد. اکثر مواقع هم فوتبال بازی می‌کرد. لبخندش عمیق‌تر شد.

زن گفت:

- مجتبی همبازی داشت، اکثر اوقات با برادرش سرگرم بود، یا بازی‌های فکری می‌کرد. با بچه‌های کوچک هم بازی می‌کرد، گاهی بحث‌ها و درگیری‌هایی هم بینشان پیش می‌آمد، اما همیشه حد و اندازه داشت. مجتبی اهل دعوا و درگیری نبود و درگیری‌ها در همان محله و کوچه حل می‌شد و هیچ وقت شکایتی از بی‌احترامی یا درگیری و ناراحتی نداشتیم. مصطفی که بزرگتر شد، اکثر کارها را با برادرش انجام می‌دادند.

زن ساکت شد. هرچه منتظر ماندم ادامه نداد. چشم‌هایم به سمت مرد کشیده شدند. مرد چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود.

- مجتبی رابطه خیلی خوبی با برادرش داشت. هر چیزی را که به ما نمی‌توانست بگوید، مصطفی می‌دانست. رابطه هر دویشان همین‌طور بود، با بزرگتر شدن مصطفی کارهایشان بدون وجود دیگری انجام نمی‌شد؛ در بازی‌های محله هر دو در یک تیم فوتبال بازی می‌کردند. تا اینکه یک روز مجتبی را در آغوش گرفتم و گفتم: باباجان از امسال شما باید مدرسه بروید، درس بخوانید. کمی من را نگاه کرد با همون حالت تعجب گفت: مدرسه برم چه کاره میشم؟ گفتم: هرچی خودتون بخواهید، دکتر، مهندس، معلم، هر شغلی که خودتون بخواهید.

زن طاقت نیاورد، گوشه چادر را در دستش جمع کرد و میان پنجه‌اش فشرد.
- مجتبی از ۵ سالگی می‌گفت که می‌خواهم هواپیما باشم. آن روزها اگر در کارتونها یا در آسمان شهر هواپیما را می‌دید صدای ذوق زده‌اش همسایه‌ها را هم خبردار می‌کرد، به طوری که همه می‌فهمیدند مجتبی هواپیما دیده است. اوج و فرود هواپیما آن قدر برایش جالب بود و دوستش داشت که اگر کارتونی، شخصیت هواپیما داشت همه را مجبور می‌کرد پای تلویزیون بنشینند تا هواپیما از جا بلند شود و اگر این صحنه را از دست می‌داد تا چند ساعت ناراحت بود، کمی غر می‌زد و آرام می‌شد.

زن چشم‌هایش گل‌های فرش را شمرد و مرد صدایش را صاف کرد.
- اوایل شهریور بود که برایش لوازم مدرسه خریدیم. همین که به خانه آمدیم، وسایلش را روی زمین پهن کرد و هرکدام را باحوصله به اتاقش برد. تصورش را بکنید از اواسط شهریور هر روز وسایلش را توی کیفش می‌گذاشت. از ما می‌پرسید امروز باید مدرسه بروم؟ و ما تمام این مدت به او گفته بودیم که چند روز دیگر صبر کند اما فردا روز از نو و روزگار از نو بود. هر روز ما به همین شیوه سپری می‌شد تا روز اول مهر رسید.

مرد دستی به گوشه چشم‌هایش کشید.

- مجتبی روز اول مدرسه همراه حاج خانم به مدرسه غیرانتفاعی فیضیه رفتند.
خانم بیشتر خاطرشان هست.

زن سرفه کوتاهی کرد.

- روز اول مدرسه مجتبی را بیدار کردم، شاید باورتان نشود همان بار اول در جا نیم خیز شد و گفت: "فردا شد؟ باید برم مدرسه؟" دست و صورتش را شست، صبحانه‌اش را با برادرش خورد. مجتبی لباس‌هایش را پوشید. من هم مصطفی را آماده کردم. تمام مسیر خانه تا مدرسه را دوید و پرید. به مدرسه که رسیدیم جشن ورودی کلاس اولی‌ها بود.

زن سکوت کرد. نگاهم به سمت پسری کشیده شد که چشم از انگشتر دستش برنمی‌داشت. شک نداشتم که او مصطفی است. باید مطمئن می‌شدم. صدایش کردم. با اکراه سرش را بالا آورد. شبیه آدم‌هایی که از خواب بیدارشان کرده‌ای یا به خلسه رفته‌اند. نگاه کوتاهی به او کردم، آقا مصطفی همیشه از روز اول مدرسه بگید؟ چیزی یادتون هست؟

پسر سری تکان داد.

- بله؛ یادم هست.

خوشحال از این خبر لبخندی به پهنای صورت زدم، اما به سرعت جمعش کردم.

- همیشه تعریف کنید؟

پسر دستی به صورتش کشید و نفسش را به بیرون فرستاد.

- من سه سال از مجتبی کوچک‌تر بودم، اما هیچ وقت احساس نکردم. همیشه خیال می‌کردم دوستی همسن خودم دارم. خاطرات کمی از آن روزها در ذهنم هست. جشن تکلیف و سوادآموزی یکی از همان خاطرات است، جشنی که در شروع سال برای کلاس اولی‌ها می‌گیرند. مثل اکثر مواقع کنار مجتبی بودم. زنگ زده شد و کلاس‌ها مشخص شد. مجتبی دستی برایم تکان داد و وارد راهرو شد.

آن قدر نگاهش کردم که بین بچه‌ها گم شد. من هم زدم زیر گریه، حالا گریه نکن کی گریه کن. [خنده کوتاهی کرد.] من خیلی به مجتبی وابسته بودم. تمام مراحل زندگی را مدیون او می‌دانم. آن روز گذشت و من آرام شدم. [نگاهی به مادرش کرد.] بهانه‌گیری کردم. خلاصه زمانی که مجتبی به خانه آمد به خاطر آن بهانه‌گیری و گریه‌ها از دستم دلخور شد. گفتم:

- دلم نمی‌خواست به خانه بیایم، من هم دوست دارم به مدرسه بروم و درس بخوانم.

کمی من را نگاه کرد و گفت:

- هر چی یاد بگیرم به تو یاد می‌دهم.

لب‌هایش کمی کش آمدند. از مدرسه که می‌آمد، قدری استراحت می‌کرد و بعد هر چه یاد گرفته بود را به من یاد می‌داد.

انگشتر دستش را چرخ می‌داد. نگاهم به چرخش انگشترش بود. به نظرم این کار را غیر آزادی انجام می‌دهد. اما با نگاهی کوتاه غافلگیرم کرد.
- انگشتر برادرم است.

لبخند نیمه جانی زد و کلافه‌تر از قبل ادامه داد.

- مجتبی سکوی پرتاب من بود. احساس می‌کردم برادرم چون کوه پشت من است. در تمام مراحل زندگی، کمک‌های مجتبی عامل موفقیت‌م بود.
زن از جا بلند شد.

- میرم چایی بیارم.

با نگاهم تا آشپزخانه بدرقه‌اش کردم. با حرف مرد به سمتش چرخیدم.

- خدا را شکر در تمام سالیان تحصیل ما را سرافراز کرد. راهنمایی را با بالاترین نمرات به پایان رساند. همان دوران شروع جهت‌گیری ذهنی و عاطفی مجتبی بود. هیئت محله ما برنامه هفتگی وداع با امام زمان (عج) داشت. اسم هیئت در خاطر من می‌آید.

زن که مشغول ریختن چای در استکان‌ها بود، سرش را بالا آورد و نگاه ماتش را به مرد دوخت.

- هیئت موعود بود.

مرد ادامه می‌دهد:

- آن روزها کلاس‌های آمادگی دفاعی، ورزش و فوق‌العاده ریاضی برگزار می‌کرد. مجتبی پایه ثابت برنامه‌های مسجد بود، اوقات فراغتش را می‌گذراند.

زن آبجوش در لیوان‌ها می‌ریزد، گوشه چشم‌هایش را فشاری می‌دهد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. پسر سرفه‌ای کرد و رشته‌ی کلام را در دست گرفت.

- زمانی که من وارد مدرسه شدم مجتبی پنجم دبستان بود. آن زمان هم علاوه بر کمک‌های درسی، مشوق اصلی من برای انتخاب ژیمناستیک به عنوان رشته تحصیلی بود.

مرد لبخندی زد. زن سینی چایی به دست به پذیرایی برگشت.

- مجتبی دبیرستانی که شد، رشته ریاضی فیزیک را برای ادامه تحصیل انتخاب کرد. با کمک‌ها و حمایت‌های مجتبی، وارد رشته ژیمناستیک شدم و در مسابقات شرکت کردم، خدا را شکر مقام هم آوردم.

چیزی در ذهنم جرقه زد. شبیه لامپی نیمه‌سوز خاموش و روشن شد و خودش را به جدار حنجره‌ام چسباند.

- حاج آقا، در دوران تحصیل برایتان پیش آمد که کارنامه را بگیرد و ناراضی باشید، شیطنتی در مدرسه داشتند که شما را به مدرسه بخوانند؟

مرد مدتی را فکر کرد.

- خدا را شکر اگر ما را مدرسه فرا می‌خواندند برای قدردانی و جشن دانش‌آموزان برتر بوده است که همیشه نام مجتبی یداللهی منفرد میانشان می‌درخشید. گاهی برای گرفتن کارنامه نمی‌رفتم، مادرشان کارنامه را می‌گرفتند،

دیگر من به کارنامه نگاه هم نمی‌کردم. از کار که برمی‌گشتم در اتاقش نشسته بود

یا سریال تماشا می‌کرد، می‌پرسیدم:

- بابا جان نتیجه چی شد؟

لبخندی می‌زد.

- همان شد که شما انتظار داشتید.

چشمم روی صورت رنگ پریده زن خیره بود.

- حاج خانم حالتون خوب است؟

زن نگاه گذرای به من انداخت.

- بله، خوبم!

نیمچه لبخندی زد. زن موهایش را از گوشه روسری به داخل هل داد.

- مجتبی رشته ریاضی را انتخاب کرده بود، وارد این رشته شد و تمام تلاشش

را هم کرد. ما هم از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردیم. گاهی چندین کلاس فوق برنامه

داشت تا در درس‌هایش قوی شود.

جملات آخر زن را می‌نویسم که نگاهم با نگاه پر از حرف پسر تلاقی می‌

کند. چشم می‌گیرم و جمله آخر را کامل می‌کنم. همان‌طور که برگه‌ها را مرتب می‌

کردم پسر را مورد خطاب قرار دادم.

- با ورودشان به رشته ریاضی، از کمک‌هایشان به شما کاسته شد؟

چنان با تحکم نه‌گفت که دهانم برای پرسشی دیگر بسته شد.

- یک حقیقت را بگویم. قبل از ورود به دبیرستان تمامی دروس رشته ریاضی

را به من یاد داده بود. این خودش امتیازی به غایت ویژه بود. همین امر سبب شد

تا رشته ریاضی را انتخاب کنم. دوران راهنمایی که گذشت سعی کردم روی پای

خودم بایستم.

لبخند پرنرنگی زد و نگاهش را روی گل‌های فرش ثابت کرد.

- اما چندان موفق نبودم، دوران راهنمایی را هم با کمک‌های مجتبی به اتمام رساندم. ورود من به دبیرستان همزمان بود با کنکور مجتبی. روز کنکور مجتبی آن قدری که من استرس داشتم مجتبی به همان مقدار آرام بود. شب‌ها کنار هم می‌خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم در جایم نیم‌خیز شدم، مجتبی در آرامش حاضر شد و به جلسه رفت. استرس عجیبی به جانم افتاده بود، طول و عرض اتاق را طی می‌کردم.

مرد خنده‌ای کرد.

- مجتبی خیلی تلاش کرده بود، مزد زحمت‌هایش را هم گرفت.

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد.

- مجتبی استرسی نداشت، اما قلب ما در دهانمان می‌تپید.

زن چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

- مجتبی را تا حوزه امتحان همراهی کردیم.

اینکه چند ساعتی منتظرش بودیم در خاطر من نیست. زمانی که آمد خوشحال

بود می‌گفت:

- سوالات راحت بود.

ما هم این حرف را به فال نیک گرفتیم. روزها از پی هم می‌گذشتند، زمان

اعلام نتیجه که رسید، مجتبی هم قدری دلهره داشت. متوجه شدم که صلوات

می‌فرستد. نتیجه‌ها که اعلام شد تمام رشته‌ها را قبول شده بود.

مرد از جا بلند شد. با نگاهم قدم‌هایش را شماره می‌کردم.

- مجتبی در کنکور سراسری و آزاد و کنکور افسری شرکت کرده بود. نتایج

کنکورهای آزاد و سراسری کمی دیرتر اعلام شد.

حرف‌هایی که خانم گفتند، به زمان بعد از قبولیش در دانشگاه افسری

برمی‌گردد. نتیجه کنکور افسری که مشخص شد، مجتبی ایستاد که می‌خواهم

وارد دانشگاه افسری بشوم.

زن که تا آن لحظه خیره مبل پیش رویش بود، نگاه کوتاهش را میان من و مرد به گردش درآورد.

- روزی که متوجه قبولی در کنکور دانشکده افسری شدیم، با خودمان گفتیم: زمان داریم تا نتیجه دانشگاه سراسری و آزاد اعلام شود، مجتبی بنا به سلیقه و تمایل خودش انتخاب کند. یک هفته شاید هم کمتر طول کشید تا نتایج دانشگاه‌های دیگر هم اعلام شد. روزش را درست یادم نیست. دستش را به گل وسطی فرش می‌گیرد. همینجا با پدرش نشسته بودند و فیلم می‌دیدند. من هم چایی و تنقلات آوردم و کنارشان نشستم. همان‌طور که چایی می‌خوردیم، حاج آقا از مجتبی پرسید:

- بابا جان، تصمیم خودتون رو گرفتید؟ شما هر سه دانشگاه قبول شدید،
دوم دانشگاه را برای ادامه تحصیل انتخاب می‌کنید؟

مجتبی کشمش می‌کرد که در دهانش بود را جویده، نجویده قورت داد. لیوان چایی را در سینی گذاشت و گفت:

- من علاقه دارم وارد دانشگاه افسری بشوم.

زن سکوت کرد. چشم‌های پرسشگرم را به صورت مرد دوختم. دستی به پیشانی‌ش کشید و نام پسرش را زمزمه کرد. گویی در پازل ذهنش آن روز را جستجو می‌کرد.

- خب من قدری ناراحت شدم، دوست داشتم دانشگاه سراسری را انتخاب کند.

نگاهی به مجتبی کردم و پرسیدم.

- بابا جان چرا صبر نمی‌کنید نتیجه باقی کنکورها مشخص شود؟ نگاهی
پرحرف به من کرد و گفت:

- بابا، احساس می‌کنم من برای ورود به دانشکده افسری آماده‌ترم، روحیاتم
بیشتر به این سمت تمایل دارد.

با توجه به شناختی که از مجتبی داشتم، خصوصیات اخلاقی و ولایت‌مداری، راضی به این امر شدیم.

مرد سکوت کرد. این خانواده عجیب با سکوت مأنوس بودند. با خودم درگیر بودم، چیزی در سرم تکان تکان می‌خورد. پسر به حرف آمد.

- مجتبی با ورود به دانشگاه افسری منضبط‌تر شد و این انضباط و نظم را روی من پیاده کرد. اگر مهمانی می‌رفتیم، همین که برمی‌گشتیم لباس‌هایش را مرتب سرچایش می‌گذاشت و من را هم وادار به مرتب کردن لباس‌هایم می‌کرد. گاهی تنبلیم می‌آمد. می‌گفتم:

- فردا جمع می‌کنم، خیلی اذیت می‌کنی مجتبی!

شانه‌ای بالا می‌انداخت که اذیت نمی‌کنم و همان‌طور به چشم‌هایم زل می‌زد و نگاهم می‌کرد، تا از جا بلند شوم و لباس‌هایم را جمع کنم.

محمد خمیازه‌ای می‌کشد.

- وای آروین، چشم‌هام باز همیشه! نمی‌دونم چطور از بین این کلمات بهم ریخته متوجه منظورش می‌شود، باور کن ویرایش خیلی سخته، خمیازه دیگری می‌کشد.

- چشم‌هام می‌سوزه.

زیر لب طوری که آروین نشنوند زمزمه می‌کند.

- چقدر خسته‌ام امروز!

صدای باز شدن صندلی که به گوشش می‌خورد مطمئن می‌شود که دیگر داستان ادامه نخواهد داشت، مگر محمد بخواهد؟

صدای دورگه محمد به گوشش می‌رسد.

- وای مامان جان تمام استخوان‌هام درد می‌کنه، آن قدر که نشستم و متن اصلاح کردم. ساعت یک بعد از نیمه شب است، دیگر جان ندارم. صدای جیرجیر

کوتاه صندلی در اتاق می‌پیچد. آروین احساس می‌کند گربه‌ای به زیر ماشین رفته و حالا مویه کشان تن نیمه جانش را به گوشه‌ای می‌کشانند. شک ندارد محمد چنان خودش را روی صندلی رها کرده است که فنرهای تخت به ناله افتاده‌اند. اتاق در سکوت وهم‌آلودی فرو رفته بود. برای اولین شب در زندگیش از سکوت بیزار بود. صدای نفس‌های آرام محمد را می‌شمرد. هزار و یک، هزار و دو... تهی شده بود و ترس از جانش بالا می‌رفت و خود را به حنجره‌اش می‌رساند.

در دل از محمد آزرده بود. کمی که می‌اندیشید یادش می‌آمد که تنها اوست که از لوله‌ها نفس می‌گیرد و با سررها وعده‌های غذائیش را پر می‌کند.

باید به محمد حق می‌داد که جانی در تن برای ادامه شب نداشته باشد، سعی می‌کند بخوابد. سعی می‌کند وهم شب را به پایان برساند، حالا که سعی می‌کند بخوابد شب بدل به کابوسی بی پایان شده است.

صدای نفس‌های محمد، صدای چرخش لاستیک‌ها، آژیر آمبولانس‌ها و جیرجیرکی که بی‌وقفه می‌خواند دلهره‌اش را بیشتر می‌کرد. شمارش صدای نفس‌های محمد هم کارساز نبود. سعی می‌کند ذهنش را جمع کند و جملات آخر داستان را به یاد بیاورد. صحنه‌های داستان در ذهنش به راه افتادند.

گرچه هیچ وقت تمایلی برای شنیدن داستان نداشت، اما برایش جالب شده بود که بداند مجتبی کیست؟ چرا کنکور سراسری را رها کرده و به دانشکده افسری رفته است؟ اگر به او بود هزارسال چنین کاری نمی‌کرد.

نیشخندی حواله داستان می‌کند، باورش نمی‌شود فاطمه دختر تحصیل کرده و اسم و رسم‌دار حاج مختار چنین داستانی برای مخاطبانش آماده کند. آن قدر با خودش درگیر بود که بالا آمدن آفتاب را نفهمید. صدای شکستن قلنج دست‌های محمد هوشیارش می‌کند. آب دهانش را قورت می‌دهد. گوش‌هایش را تیز می‌کند صدای جمع شدن صندلی خبر از بیدار شدن محمد می‌دهد. نمی‌داند چند ساعت خوابیده، یا اصلاً خوابیده یا نه!؟

بدنش کرخت بود و دست و پاهایش گزگز می‌کرد. کشیده شدن دست‌های محمد در موهایش دلش را گرم کرد. صدای دورگه از کم‌خوابی و فریادهای دیروز محمد به گوشش می‌رسد.

- صبح بخیر آروین جان، برم صبحانه‌ای بخورم و بیام.

دقیقه کوتاهی موهایش اسیر پنجه‌های محمد ماند و رها شد. صدای قطره‌های سرم تنها صدایی بود که در اتاق شنیده می‌شد. حداقل برای آروین این چنین بود. دقیقه‌ها به سرحد جنون کش می‌آمدند. صدای در عنان افکارش را پاره کرد. بوی عطر ارزان قیمت و عرقی که در اتاق می‌پیچد برایش آشنا نیست، زمزمه‌هایی را می‌شنود.

- برگرد بابا جان، برگرد دل خونم، برگرد رشیدم این داغ که به دلم گذاشتی تازه است. برگرد بابا نذار کمرم بشکنه، به راه بیا... هنوز کمر راست نکردم از رفتنت، داغمو بیشتر نکن بابا.

آروین نمی‌دانست چند دقیقه است که پیرمرد یک نفس حرف می‌زند. زمانی به خودش آمد که سینه‌اش خیس شده بود. پیرمرد هق‌هق کنان سر از سینه آروین بلند می‌کند و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌گذارد و از اتاق خارج می‌شود.

آروین گویی فلج شده بود، ذهنش درست کار نمی‌کرد، نمی‌دانست پیرمرد را کی و کجا ملاقات کرده است. همه چیز در پس پرده ذهنش تاریک بود. پیرمرد حرف‌هایش را زد و رفت، درست جایی که بوسیده بود می‌سوخت. سعی کرد آرام باشد. ناگهان یادش آمد پیرمرد گفته بود اگر پرسش زنده بود همسن او بود. ضربان قلبش بالا می‌رود. احساس می‌کند خون در رگ‌هایش می‌دود. صدای تک بوق‌های دستگاه را می‌شنید. صدای پیرمرد در سرش راه می‌رفت، صدای دستگاه، صدای هق‌هق پیرمرد، صدای تک بوق، صدای پیرمرد... همه چیز به چرخش می‌افتد. ساعتی بعد با فشار دست‌های محمد آرام می‌گیرد. محمد نگاهی به دستگاه می‌کند. زیر لب خدا را شکر می‌کند، سطح هوشیاریش بالا

می‌آید. اما حال امروز آروین مسئله‌ای نبود که سرسری گرفته شود. وضعیت آروین که پایدار می‌شود روی صندلی می‌نشیند و برگه‌ها را مقابل صورتش می‌گیرد، صدای محمد در اتاق می‌پیچد؛ حالا که نفس‌های رفته آروین منظم شده است، گوش‌هایش را با تنالیتته صدای محمد هماهنگ می‌کند تا کلمات را به جان بکشد.

نگاهی به مرد مقابلم کردم، همه چیز برایم عجیب بود.

- حاج آقا شما با ورود پسران به دانشکده افسری مخالفت نکردید؟

مرد نیم‌نگاهی به صورت رنگ رو رفته‌ام کرد.

- مخالفتی که شما خیال می‌کنید نه، به آن صورت مخالفت نکردیم، اما

دوست داشتیم، به خودش هم گفتیم دوست داریم جواب کنکورهای دیگرهم

بباید بعد تصمیم بگیرید، اما مجتبی تصمیم خودش را گرفته بود ما هم رضا شدیم.

خدا را شکر دوران دانشکده افسری را با موفقیت سپری کرد و دوره تکاوری شیراز

قبول شد. گفت ما دو دوره داریم که باید سپری شود دوره گرمسیری و سردسیری،

گرمسیری را تا مجرد هستیم می‌روم.

زن کلام مرد را برید.

هرچه به اوگفتم مادر جان سخت می‌شود، راه دور و جاده و هزار و یک اتفاق،

اگر می‌شود نرو! مجتبی می‌خندید و می‌گفت: این دوره‌ها سخت است مادر و اگر

الآن که مجردم بروم خیلی بهتر است. همان هم شد دوران مجردیش را در ایرانشهر

سپری کرد.

لب‌های پسر شبیه ماهی دور افتاده از دریا باز و بسته می‌شد. نگاهش کردم.

لب زد.

- مجتبی.

نی نی چشم‌هایش عجیب بوی دلتنگی می‌داد.

پسر انگشتر دستش را تکان داد و به لیوان چایی مقابلش خیره شد.

- مجتبی باعث شد که من هم وارد دانشکده افسری بشوم، روزی که قصد داشتیم در آزمون‌های دانشگاهی شرکت کنیم، مجتبی پیشنهاد داد در آزمون دانشکده افسری هم شرکت کنیم. من قدری مخالفت کردم اما مجتبی گفت:

- تو هم علائق و توانایی‌هایت مثل من است، شاید هم بیشتر از من. بهتر است که در آزمون دانشکده افسری شرکت کنی. همان شد که من هم شرکت کردم. دست بر قضا من هم شیراز قبول شدم. البته دوره مجتبی تمام شده بود و دوره گرمسیری را در پیش گرفته بود که من دوره تکاوریم را شیراز قبول شدم. همه چیز خوب بود. گاهی در مرخصی‌ها همدیگر را می‌دیدیم. گاهی هماهنگ می‌شدیم که چه زمانی مرخصی بگیریم، یک روز زودتر یا دیرتر بالأخره کنار هم بودیم.

جمله آخر را تازه نوشته بودم که نگاهم با نگاه غمزده زن تلاقی پیدا کرد. نگاهش کردم و از او خواستم صحبت کند. زن قدری خودش را جلو کشید و شبیه گهواره خودش را تاب داد.

- مجتبی دوره چهار ساله افسریش را با مطالعه زندگی و وصیت‌نامه‌های شهدا گذراند. کتاب‌ها را تهیه می‌کرد و با خودش می‌برد. از بچگی به وصیت‌نامه‌ها و زندگی‌نامه شهدا علاقه داشت و من هم برایش می‌خواندم. گاهی از خدمت که برمی‌گشت، صفحاتی از وصیت‌نامه‌ها را که جدا کرده بود برای من می‌خواند. هر بار که وصیت‌نامه شهیدی را می‌خواند، بغضش را به زحمت پس می‌زد و می‌گفت:

- مامان نگاه کنید این شهید بزرگوار چه وصیتی کردند، چه راهی رفتند، خوشا به سعادتشان که شهید شدند.

دوره چهارساله افسریش را به پایان رسانده بود. یک سال هم در شیراز خدمت کرد. در زمان خدمتش در شیراز چند باری با خانواده حاج آقا به دیدنش رفتیم. تمام مدت سعی می‌کرد که بهترین امکانات را برای ما فراهم کند، اکثر شب‌ها ما

را به گردش می‌برد، به طوری که تمام مکان‌های دیدنی شیراز را دیده بودیم. خدمتش در شیراز به پایان رسید. دوره گرمسیری را به ایرانشهر رفت. هر چه گفتیم راه نزدیک‌تری برود، ایرانشهر بسیار دور است و مسیر خطرناکی دارد، بیاید و از ایرانشهر رفتن منصرف شود. هر بار که این حرف را به او می‌گفتیم لبخند می‌زد و می‌گفت:

- نه مادر، امکان ندارد. حضرت آقا هم دوران تبعید در ایرانشهر بودند، من هم دلم می‌خواهد طعم زندگی در این شهر را بچشم.

پایان خدمت مجتبی در ایرانشهر بود که تصمیم گرفتیم به خواستگاری برویم. چندین بار پیش آمده بود که قصد خواستگاری برای مجتبی را داشتیم، اما هر بار از ما درخواست می‌کرد که مدتی صبر کنیم. پدرشان این شرایط را که دیدند، گفتند:

- بابا جان سن ازدواجتان از سن ازدواج حضرت علی بیشتر نشود؟

سرش را پایین می‌انداخت و چشم می‌گفت. یک هفته به عید مانده بود که به مرخصی آمد، ماجرای خواستگاری را که پیش کشیدیم خندید و گفت:

- هر چه شما بگویید، اما مدتی صبر کنید دوره من تمام شود، بعد از آن برای ازدواج اقدام کنیم. بعد از مشورت با حاج آقا قرار شد که همان کار را انجام بدهیم، یعنی خدمتش که تمام شد برای خواستگاری اقدام کنیم.

پسر نگاه لرزانش را از من دزدید و خیره گل‌های فرش شد، اما ذهنش ناخودآگاه مرا یاری می‌کرد.

- برج نهم سال ۹۴ بود، کنار هم نشسته بودیم. از بچگی عادت داشتیم همه چیز را به هم بگوییم و حتی مسائل شخصیمان را با هم در میان می‌گذاشتیم. مجتبی نگاهی به من کرد و گفت: مصطفی نامه‌ای به ستاد آمده.

مکث کرد. کمی مکش طولانی شد. دل در دلم تکان می‌خورد؛ قدری به او خیره شدم که لب باز کرد. مضمون نامه از این قرار است که هر کس که خیال

می‌کند شرایط مستشاری دارد، می‌تواند ثبت نام کند. ابروهایم از تعجب بالا پرید. پرسیدم: مستشاری؟

لب‌هایش را مانند کمان بالا انداخت و گفت: مستشاری نظامی برای اعزام به سوریه.

پرسشگر نگاهش کردم. اعزام بشوند که چه؟

توییخگرانه اسمم را صدا زد. مصطفی! به نیروهای بومی سوریه آموزش نظامی بدهند. آموزش نظامی را تقطیع کرد «آ-م-و-ز-ش-ن-ظ-ا-م-ی» و به چشم‌هایم زل زد.

کمی نگاهش کردم که دستش را روی پای راستم گذاشت. خودش را جلو کشید. دهانش را به گوشم نزدیک کرد و نجواگونه گفت: مصطفی [کمی مکث کرد و ادامه داد]: من ثبت‌نام کردم. خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. نظرت چیه؟

همان‌طور که نگاهش می‌کردم با خودم گفتم: چیزی نیست که! ثبت نام کرده حالا کوا اعزام شود. از کجا معلوم مجتبی را اعزام کنند. لب‌خندی زدم و چشم در چشمش دوختم.

- کار بسیار خوبی کردید.

پسر که ساکت شد، نگاهم در نگاه لغزان زن ماند. مادری که سعی داشت خودش را قوی نشان دهد. یک سوال مانند خوره جانم را می‌خورد.

- حاج خانم شما چطور راضی به رفتن پسرتون شدید؟

زن لب‌هایش را روی هم فشار داد و از میان لب‌های به هم چسبیده کلمه ما را با چنان لرزشی گفت که خودم میان کلامش پریدم. لیوان آب را به دستش دادم و نگاهی به مرد کردم. مرد گلوپی صاف کرد.

- من و مادرش خبر نداشتیم، تمام صحبت‌ها را با برادرش کرده بود. قرار

مدارها را با هم گذاشته بودند.

سرش را به طرفین تکان داد: ما خبر نداشتیم. نگاهم به سمت پسر کشیده شد که با انگشتر دستش بازی می‌کرد. صدایم آن قدر آمیخته با تعجب بود که لحظه‌ای خیره نگاهم کرد.

- حاج خانم و حاج آقا خبر نداشتند؟

نگاهش را از چشم‌هایم گرفت و سرش را پایین انداخت. شرمنده بود یا دلتنگ این را نمی‌فهمیدم.

- خواسته مجتبی بود که پدر و مادر چیزی ندانند، نمی‌دانم چرا. شاید فکر می‌کرد اگر پدر و مادر بفهمند مانع رفتنش می‌شوند. صدایم از هیجان و بهت می‌لرزید.

- یعنی چه؟ یعنی...

دست‌هایم را درهم پیچاندم.

- بهمن ماه بود. به خوبی خاطر هست، مجتبی به تازگی به مرخصی آمده بود. تا آن روز خبری از اعزام نبود. مرخصیش که تمام شد به ایرانشهر برگشت. هنوز یک هفته از رفتنش نگذشته بود که مجدداً به شهریار آمد. زن دستی به گوشه چادرش کشید.

- سابقه نداشت فاصله مرخصی‌هایم به یک هفته برسد. من تعجب کردم. وارد خانه که شد، مصطفی خودش را در بغلش انداخت. زمزمه‌هایی در گوش هم کردند و ساکت شدند. نگاهی به قد و بالای مجتبی کردم و هیچ نگفتم. مرد آرام نشسته بود و گوش می‌داد. زن با گوشه روسریش بازی می‌کرد. نگاهم چون آهوپی درمانده میانشان دو دو می‌زد که پسر به حرف آمد.

- کمی که مجتبی رفع خستگی و دلتنگی کرد، وارد اتاق شد. من هم به دنبالش رفتم. کنار در ایستادم و دستم را به دستگیره گرفتم. صدایم را به حدی پایین آوردم که فقط مجتبی بشنود.

- چه خبر شده؟ تو که هفته گذشته مرخصی بودی؟

اخم‌هایش را در هم کشید.

- باید دوره تک‌تیراندازی را بگذرانم.

نگاهی به او کردم. سرش را به جابه‌جایی وسایل گرم کرده بود. دستی روی شانه‌اش گذاشتم.

- شما که پارسال دوره تک‌تیراندازی را سپری کردید، چیزی را از من مخفی می‌کنید؟

دستم را که روی شانه‌اش بود در دست گرفت. یادت می‌اد گفتم برای اعزام به سوریه ثبت نام کردم؟ خوب حالا دوره‌های آموزشی است، باید آنها را سپری کنم و برای گذراندن این دوره‌ها باید وارد تیپ نوه‌د یا ۶۵ ارتش بشوم.

تا اینجا خیال می‌کردم همه چیز بازی است. می‌گفتم مجتبی ثبت نام کرد، اعزام که نمی‌شود. دوره هم دید اعزام که نمی‌شود، اگر هم اعزام بشود خیلی زمان می‌برد. همان‌طور که با خودم حرف می‌زدم نگاهش می‌کردم. دستی مقابل صورتم تکان داد و گفت:

- مصطفی پدر و مادر چیزی نفهمند! به موقع خودم به آنها می‌گویم.

سرم را پایین انداختم و باشه‌ای زیر لب گفتم. مجتبی دوره‌ها و آموزش‌ها را پشت سر گذاشت. یک هفته به عید مانده بود که مجتبی به مرخصی آمد. وقت ناهار رسید. مادرم غذا را حاضر کردند و دور هم جمع شدیم. آرام دستش را روی پای من کوبید و در گوشم گفت:

- فردا، پس فردا اعزام می‌شویم.

پاهایم شل شد. احساس کردم به گودالی فرو رفته‌ام یا از کابوسی بیدار شده‌ام. تیره پشت‌م عرق کرده بود. تا به این لحظه خودم را با خیال نرفتن مجتبی تسکین داده بودم. اما حالا همه چیز رنگ و بوی حقیقت به خود گرفته بود. حال خوبی نبود و نیست. حتی صحبت درباره آن روز حالم را دگرگون می‌کند. لقمه لقمه غذا را به زحمت می‌بلعیدم که مبادا پدر و مادرم متوجه شوند. زمانی که از

چیزی اطلاع نداری، خیالت آسوده‌تر است! دلت آرام‌تر خودش را به جدار سینه می‌کوبد. همین که فهمیدم مجتبی امروز یا فردا رفتنی است، تنم به لرزه نشست. چشم‌هایم میل شدیدی به تماشایش داشت گاه و بیگاه نگاهم به سمتش کشیده می‌شد. در یکی از همین نگاه‌های خیره بود که مجتبی چشم غره‌ای به من رفت و به صورتم اشاره کرد. متوجه منظورش شدم و خودم را کنترل کردم. لبخند کم‌جانی زدم. بعد از ناهار کمک مادر سفره را جمع کردیم و پتویی درست همینجا، [فرش مقابل تلویزیون را نشانم داد] همینجا پتو را پهن کردیم و کنار هم خوابیدیم. خودم را در بغلش رها کردم و زیر گوشش گفتم:

- خیلی مراقب باش!

بغضی که به گلویم چنگ زده بود را به زحمت قورت دادم. سر از دستش برداشتم. مداحی گذاشت و چشم‌هایش را بست، مداحی بود با این شعر: «آره منم باید برم آره برم سرم بره» آنچنان با احساس با خواننده همخوانی می‌کرد که گویی از آرزوهای محالش حرف می‌زند. اشک در کاسه چشمم به جوش افتاد. مجتبی برای من چون جان شیرین بود، نمی‌توانید تصور کنید که چقدر دردناک است زمانی که حس می‌کنید تا رفتن جان از بدنت اندک فرصتی باقی است.

ما هر پنجشنبه به گلزار شهدای شهریار می‌رفتیم. آن روز هم کمی که استراحت کردیم، حاضر شدیم و به گلزار شهدا رفتیم. ستاد دعای کمیل شهریار برنامه‌های مفصلی داشت، همین باعث می‌شد که ما هر هفته به آنجا برویم. اما هیچ هفته‌ای مانند آن هفته حالمان عجیب نبود. وارد که شدیم مجتبی گوشیش را به دست من داد و گفت:

- چند تا عکس خوب از من بگیر. خدا را چه دیدی شاید شهید شدم و این عکس‌ها آخرین یادگاری‌های من بود. لبخندی زد و دستی که گوشی در آن بود را مقابلم تکان داد. دستش را پس زدم.

- بیخیال شو مجتبی، ان‌شاء‌الله به سلامتی می‌روی و برمی‌گردی.

همان طور که نگاهم می کرد دستش را که به سمتم دراز کرده بود تکان داد و به آن اشاره کرد. اخم کوتاهی کردم و گوشی را از دستش گرفتم. همان طور که دوربینش را تنظیم می کردم زیر لب غر هم می زدم:

- مگر هرکسی که اعزام بشود شهید می شود آخر! امان از دست این برادر.
دوباره گفتم: مجتبی من عکس نمی گیرم، اتفاقی نمی افتد، صحیح و سالم برمی گردی به امید خدا.

چینی به پیشانی انداخت تو عکس رو بگیر مصطفی، به این چیزا کار نداشته باش.

خدا می داند جان از سرانگشتانم خارج می شد تا عکس ها را بگیرم. عکس ها را که گرفتم، مجتبی از زیارتگاه خارج شد. من یک گوشه ضریح نشستم، همان طور که با پنجه ام ضریح را گرفته بودم سرم را روی بازویم گذاشتم و ضجه زدم.

نمی دانم چقدر در آن حال ماندم. اما زمانی که از جا بلند شدم، سبک شده بودم. مردم نگاه می کردند، حتماً با خودشان می گفتند چه خواسته ای دارد که این چنین مویه می کشد. از صحن خارج شدم و وارد گلزار شهدا شدم، گلزار شهدا را زیارت کردم، به خوبی در خاطر هست، تمثالی از شهدای مدافع حرم را در مجلس آن شب به کار برده بودند. وارد حیاط شدیم و کنار هم نشستیم. مجتبی بی مقدمه از خطرهای احتمالی می گفت و هر لحظه دلم را خالی تر می کرد. یکی از دوستان دور ما را دیدند. دستی برایمان تکان دادند و کنارمان که رسیدند گفتند:

- چه خبر شده؟ شما برادرها شبیه رزمندگان اسلام بوی شهادت می دهید.

من یخ بسته بودم. اما مجتبی آرام از جا بلند شد. لبخندی زد و گفت:

- برایمان دعا کنید که عاقبت بخیر شویم.

گاهی با خودم فکر می‌کنم که حتماً خدا به دل برادرم نگاه کرد، خواسته‌اش را اجابت کرد، پدر و مادرم نیم ساعت بعد به ما ملحق شدند. باز هم مجتبی در گوشم گفت:

- باید طوری رفتار کنی که پدر و مادر متوجه نشوند.

این خواسته مجتبی بود، من هم گوش کردم. آن شب با هزار و یک مکافات به پایان رسید. وجودم خالی بود، میان زمین و آسمان معلق بودم. مرد سری تکان داد و دستی به صورت گردش کشید. غبار غم روی صورتش دیده می‌شد. سعی کردم جوّ ایجاد شده را عوض کنم، اما موفق نبودم. مرد نگاه کوتاهی به صورتم کرد.

- مجتبی عجیب نبود، درست شبیه ما بود، همین‌طور که ما لباس می‌پوشیم، در عین سادگی همیشه مرتب بود، اصلاً عکس‌هایش گواهی بر حرف ماست، شبیه ما رفتار می‌کرد.

مرد بار دیگر سرش را تکان داد، که پسر به حرف آمد:

- سه چهار روز به عید مانده بود. مجتبی دستش را روی پایم گذاشت و گفت: دلم شبیه کبوتری که قفس برایش حکم زندان داشته باشد و بخواهد از خودش فرار بکند و راه فراری نداشته باشد سرگردان است، دلم زیارت می‌خواهد. هوایی قم و جمکران شده‌ام، ای کاش برویم.

نگاهم را از دستش به سمت صورتش کشاندم و گفتم دل من را هم هوایی کردی! خیلی وقت است جمکران نرفتیم. با خانواده مطرح کردیم. خدا را شکر آنها هم قبول کردند. وارد مسجد جمکران که شدیم تا اذان زمانی مانده بود. مشغول نمازهای مستحب شدیم. من زودتر نماز را تمام کردم و به دیوار تکیه داده و مجتبی را نگاه کردم، چشم از صورتش برنمی‌داشتم، مبدا که لحظه‌ای را از دست بدهم. همان‌طور من نگاهش می‌کردم و ذکر می‌گفتم. یک لحظه از ذهنم گذشت اگر برگردد... اجازه جولان به فکرم ندادم. نهیب زدم که ساکت شو، سرم

را تکان دادم. دوباره خیره اش شدم. صدایی در سرم گفت نکند اسیر شود، نکند جانباز شود، دهان افکارم را بستم. اجر جانباز از شهید بیشتر است. دلم لرزید و کاسه چشمانم لبالب شد. اگر از مجتبی استفاده تبلیغاتی کنند چه؟ آن قدر محکم روی پای خودم کوبیدم که کلمات از سرم پرید. نگاهم به رکوع رفتنش بود که اشکی لجباز خودش را به گونه‌ام رساند. گوشی را از جیبم خارج کردم، سلام آخر نمازش بود، فیلمی از سلام نمازش گرفتم که بعدها نامش را گذاشتم سلام بندگی!

لبخند تلخی زد، مجتبی آن روزها وسواسی شده بود. هر عکسی که می‌گرفتم ایرادی از آن می‌گرفت، شاید باورتان نشود ولی یک عکس را چندین بار می‌گرفتم هر بار می‌گفت:

- چرا فامتم در این عکس این طور است؟ می‌خواهم به این صورت عکس بگیری و دوربین را تنظیم می‌کرد، می‌رفت و بازهم این کار تکرار می‌شد، تا بالأخره به یکی از عکس‌ها رضایت می‌داد، از جمکران به سمت مرقد امام رفتیم. آنجا بود که دیگر با خودم گفتم مصطفی تمام شد، همه چیز ته کشید، دیگر تنها شدم، حساسیت‌های مجتبی هم مزید بر علت شده بود. مجتبی پشت به حرم ایستاد تا از او عکس بگیرم. آن موقع کاشی‌های بالای مرقد را نیمه کاره گذاشته بودند، کمی جابه‌جا شد، عکسی از او گرفتم ناراضی بود. نزدیکم شد. دستش را روی شانهم گذاشت و گفت قشنگ نگاه کن مصطفی، مسیر دستم را ببین، این جمله امام را که روی دیوار نوشته‌اند. «با قلبی آرام، روحی شاد، ضمیری امیدوار از نزد خواهران و برادران مرخص و به جایگاه ابدی سفر می‌کنم» این را بُرش بزن و مسیر دستش را تغییر داد، عکسی از این زاویه بگیر. کاشی‌های نیمه کاره را می‌بینی، این نوشته را آنجا بگذار و دستی پشت کتفم کوبید و گفت: متوجه شدم؟ به تکان سر بسنده کردم.

زن تک خنده‌ای زد که نظرم را به خود جلب کرد.

- نمی‌دانید چه بحث و گفتگویی داشتند. من خیال کردم دعوایشان شده، خودم را به آنها رساندم. با این که می‌دانستم کم پیش می‌آید که با هم دعوا کنند، معمولاً بحث‌هایشان به ثانیه تمام می‌شد، اما باز دلهره به جانم افتاده بود. تازه از زیارت برگشته بودم که دیدم با هم بحث می‌کنند. با آخرین توان خودم را به آنها رساندم. دستم را روی شانه مجتبی گذاشتم هراسان پرسیدم:

- چی شده که با هم بحث می‌کنید؟

مصطفی که طاقت از دست داده بود، تا مجتبی دهان باز کرد میان کلامش پرید و گفت امروز مجتبی حرف‌های عجیبی می‌زند و تمام وقایع را برای من شرح داد. همان‌طور نگاهش می‌کردم که یک نفس حرف می‌زد و به خودش و من رحم نمی‌کرد. حرف‌هایش که تمام شد نفسی از سرآسودگی کشید. نگاهی به مجتبی و بعد به مصطفی کردم. گفتم:

- خوب مامان جان، هر طور دوست دارد عکس بگیر.

مجتبی لبخندی زد و مصطفی معترضانه گفت:

- خوب نمی‌شود، مشخص است که با برنامه درست شده است. هزار بار این را

توضیح دادم. هزار را چنان کشید که چند ثانیه‌ای زمان برد.

مجتبی همان‌طور که از ما دور می‌شد گفت:

- تو چه کار داری، عکست را بگیر. مصطفی هم همان کار را کرد. عکس‌ها را

گرفت و زیر لب غرولندی هم کرد. پسر نیمچه خنده‌ای زد و مادرش را معترضانه صدا کرد.

- عکس را که گرفتم آرام در گوشم گفتم:

- این عکس را برای اعلامیه‌ام بگذار، باید عکس قشنگی بشود.

مگر شکستن کمر مرد به وقت مصیبت است! روح و روانم خرد شده بود، اما

نمی‌توانستم حرفی بزنم. آن شب به سختی صبح شد.

مرد سرفه‌ای کرد. نگاهم با نگاهش تلاقی کوتاهی داشت. سرش را پایین انداخت.

- اگر اشتباه نکنم فردای همان روز بود که خانم و پسرها برای خرید عید رفتند. من هم به کارهای عقب افتاده‌ام رسیدم.

گویی این کلام را فقط برای تغییر مسیر بحث پیش کشیده بود. هنوز درگیر و دار کار پدر بودم که صدای مادر نگاهم را به سمت او سوق داد.

- روزی که از قم برگشتیم، برای خرید عید همراه پسرها رفتیم. لباس و وسایل لازم را خریده بودیم، که مجتبی دستم را گرفت و به مغازه لباس نوزاد برد، نمی‌دانید با چه شوقی به لباس‌ها نگاه می‌کرد. یک لحظه خیال کردم برای فرزند خودش لباس انتخاب می‌کند.

زن خنده کوتاهی کرد، صدایش کردم:

- مامان ما که نوزاد نداریم اینجا چه می‌خواهی؟

به خودش آمد. دست من را گرفت و به سمت مغازه هدایتم کرد. در همان حال گفت:

- مامان یک لباس خوشگل انتخاب کنید.

پرسیدم: لباس برای چه کسی؟

چشمانش برق زد.

- یکی از همدوره‌ای‌هایم چند وقت دیگر پدر می‌شود، می‌خواهم کادوی چشم روشنی برایش تهیه کنم که به درد خود بچرخد.

لبخندی زد و مشغول تماشا شدم، تعدادی لباس نشان داد، اما همه را رد کرد. می‌گفت:

- مادر من، شما نگاه به قیمتش نکنید، لباس خوب و زیبایی انتخاب کنید.

دیدم هر چه انتخاب کنم مجتبی سختگیرانه عمل می‌کند. سعی کردم انتخاب را به او بسپارم و به ارائه نظر درباره رنگ و جنس لباس بسنده کنم. خرید را انجام دادیم و عزم رفتن کردیم.

در طول راه می‌دیدم که مجتبی و مصطفی پیچ می‌کنند، اما متوجه نمی‌شدم. کنجکاو به سمت پسر چرخیدم:

- در راه برگشت چه چیزی به هم می‌گفتید؟

پسر برای ثانیه‌ای چشمانش را بست و باز کرد.

همین که به سمت خانه راه افتادیم مجتبی گفت:

- من فردا اعزام می‌شوم.

زبانم بند آمده بود که دوباره گفت:

- فقط نمی‌دانم چه طور به پدر و مادر بگویم.

همان طور که راه می‌رفتیم، همه چیز ساکن شد. صدای بال زدن پرنده را هم

نمی‌شنیدم. با خودم درگیر بودم. زمین زیر پایم خالی شده بود.

مجتبی که دستم را گرفت به خودم آمدم. آرام گفتم:

- عقل من نمی‌کشد این مسائل را حل کنم، از هر راهی که خودت می‌دانی

بهبتر است، اطلاع بده.

نفس کشیدن هم یادم رفته بود. هر بار خودم را دلداری داده بودم که یک

ثبت‌نام ساده است. زمان لازم دارد تا اعزام شود، اما به یک‌باره باخبر می‌شوی.

خوشا خوش خیالی که در خواب به سر کرده‌ای، آن روز با احساسات ضد و نقیض

گذشت. فردای آن روز باید به دانشگاه افسری می‌رفتم، نمی‌دانستم چطور

می‌خواهد به پدر و مادر بگویم، تا با من تماس گرفت.

پسر حرف‌ها را زد و در سکوت به قاب عکس مجتبی که روی دیوار نظاره‌گر بود

خیره شد. خوب فهمیده بودم دیگر نمی‌توانم کلامی از پسر بیرون بکشم. نگاهی

به زن و مرد کردم.

- شب جمعه آخر سال بود مجتبی گفت: مامان شب جمعه است، امامزاده اسماعیل برنامه دعای کمیل دارد. عادتش بود هر زمان از برنامه‌های امامزاده و مسجد مطلع می‌شد به ما هم خبر می‌داد.

به او گفتم اگر مهمان نداشتیم یا جایی دعوت نبودیم می‌رویم.

مراسم دعای کمیل هر شب با اجرای آقای پناهی در امامزاده اسماعیل برگزار می‌شد. ما شب آخر فهمیدیم، همان شب مجتبی از آقای پناهی حلالیت طلبیده بود.

مرد دستی به موهایش کشید. مجلس یادواره شهدا به تمثیل شهدای مدافع حرم مزین بود. همان طوری کنار هم نشسته بودیم. مجتبی به تمثیل اشاره کرد و گفت: نظر شما درباره شهدای مدافع حرم چیست؟

نگاهم که دور تا دور مسجد در گردش بود را روی صورتش ثابت کردم و گفتم: اگر بزرگانی مانند شهدا را نداشتیم که از مرزهای ما دفاع کنند، باید در کردستان و همدان به جنگ برویم.

لبخندی زد و گفت:

- من هم ثبت نام کردم و فردا عازم هستم. آنجا تازه فهمیدم که چه خبر است! برگشتیم خانه، قدری نشستیم، بنا بود به مادرش ماجرا را بگوییم، از ایشان هم درباره مدافعان حرم پرسیدند، مادرشان هم تقدیر کردند. زمانی که مجتبی گفت من هم ثبت‌نام کردم شوکه شدن حاج خانم را احساس کردم. برای چند ثانیه پلک هم نمی‌زدند.

زن گفت:

- به قدری شوکه بودم که نفس کشیدن هم یادم رفته بود و بهت زده بودم. مرد خنده کم‌جانی کرد. خانم با حالت گریه پرسیدند:

- چرا یکباره؟ چرا به شما گفتند؟ نیروی ارتشی که برون مرزی نمی‌شود و شما باید در کشور خدمت کنید و نگاهی به همسرش کرد. این سؤالات را از مجتبی پرسیده بودم.

به همین خاطر پاسخ حاج خانم را دادم.

- حضرت آقا اجازه دادند که نیروهای ارتشی به صورت داوطلب به عنوان مستشار نظامی به سوریه بروند.

زن آب دهانش را صدادر قورت داد. دستی به روسریش کشید.

- نام سوریه که آمد دلم آشوب شد. سرم را ناراحت پایین انداختم. مجتبی

دستش را دور شانهام پیچید و گفت:

- چرا ناراحتید مادر من؟ مگر شما از همان بچگی ما را با روضه‌های حضرت رقیه و سیدالشهدا آشنا نکرده‌اید؟ حالا خواهر سیدالشهدا را مورد هتک حرمت قرار داده‌اند. ما باید برویم که پیش حضرت سربلند شویم، بتوانیم به وقت ظهور امام زمان هم در رکابشان باشیم. نگاهش کردم. چیزی برای گفتن نداشتم. سری تکان دادم و گفتم:

- هر چه خواست خدا باشد همان می‌شود.

زن سکوت کرد. هنوز لب‌های زن درست روی هم نشسته بود که مرد به حرف آمد.

- روز قبل از رفتنش در همان مسجد به هیئت امانا سپرده بود، از آنها خواهش کرده بود که اجازه بدهند من اذان بگویم. آن روز من اذان را گفتم. نماز را که خواندیم، با مادرش در صحن امامزاده هادی نشسته بودند. نمی‌دانم چه گفتند که مجتبی به پهنای صورت اشک می‌ریخت و گوشه چادر مادرش در دستش بود. اخم کوچکی بر پیشانی‌م جا خوش کرد؛ نگاه رمیده‌ام را به سمت زن هدایت کردم. تا چشم‌های خیره مرا منتظر دید، خودش لب باز کرد.

- روبه‌روی صحن امامزاده هادی ایستاده بودیم که مجتبی گفت مامان شما را به حق همین امامزاده قسم دعا کنید هر چه خیر است همان پیش بیاید. نمی‌گویم حتماً شهید بشوم، اما به عنوان مستشار نظامی می‌رویم. دعا کنید که هر چه خیر است همان برایم پیش بیاید. شما را قسم دعایی نکنید که گرهی در کارم بیفتد. دعا کنید شهید شوم.

زن تلخ خنده کرد و گفت:

- شهادت افتخار است، همه ما آرزو داریم شهید بشویم. اصلاً شهادت لیاقت می‌خواهد، اما حالاً نه، زمانی بگذرد ازدواج کنید و خانواده تشکیل بدهید، بچه‌دار بشوید، بعد برایت آرزوی شهادت می‌کنم.

خندید. ضربه‌ای به شانهام زد. آن‌طور که همه چیز از دست می‌رود، باید به موقع وارد عمل شد.

نمی‌دانستم دیگر چه پاسخی به او بدهم، سری تکان دادم و گفتم هر چه مصلحت الهی باشد همان می‌شود، هر چه خیر و صلاح هست پیش می‌آید. دعای کمیل که برگزار شد دیدم خیلی بی‌تابی می‌کند، گریه می‌کرد و ناآرام بود.

گفتم: بسه مامان جان، هر چه خیر است همان می‌شود.

همان‌طور که گریه می‌کرد، دست من را هم گرفته بود و پیشانیش را به آن چسبانده بود. زمزمه‌کنان میان گریه می‌گفت: دعای مادرها رد خور ندارد، دعا کنید که قسمت رفتن باشد، اگر ماندم چه کار کنم.

سری تکان دادم و بغضی که بزرگیش برایم قابل تشخیص نبود به گلویم چنگ انداخته بود.

نمی‌دانستم گوی صحبت را به کدام بسپارم که پسر همان‌طور که خیره به عکس بود شروع کرد.

- من دانشکده افسری بودم که مجتبی تماس گرفت.

ذوق خاصی در صدایش بود. کنجکاو شدم و پرسیدم: خوبی؟

مجتبی خنده‌ای از ته دل کرد و گفت: بالاخره به پدر و مادر گفتم، راحت شدم. - چطور گفتی؟ همه چیز را برای من تعریف کرد و در آخر اضافه کرد که فردا باید وارد تیپ بشود. آن قدر خوشحال بود که متوجه حال خراب من نشد و خداحافظی کرد.

زن پاهایش را به زیر صندلی جمع کرد و روسریش را مرتب کرد. - جمعه آخر سال بود. مجتبی ۵ صبح رفته بود. هر روز ساعت ۳ بعد از ظهر برمی‌گشت، اما دیر کرده بود. خودم را با شستن میوه‌ها مشغول کردم. غذای مجتبی را هم درون یخچال گذاشتم که تلفن خانه به صدا درآمد. دست از کار کشیدم و با عجله به سمت تلفن دویدم. حالا که می‌دانستم بی‌تاب‌تر بودم. تلفن را که برداشتم صدای نفس‌های مجتبی آرامم کرد.

- سلام کجایی مادر؟ خیلی دیر کردی! کی می‌ای؟

بی‌وقفه حرف می‌زدم که صدای معترض مجتبی به گوشم رسید.

- یک لحظه اجازه بدهید مادر.

- به ما گفتند که امشب یا فردا شب اعزام می‌شویم، به همین علت اجازه خروج نداده‌اند. فردا تا قبل از ظهر برای خداحافظی و جمع کردن وسایل به خانه می‌آیم. نمی‌دانم خداحافظی کردم یا نه! زمانی به خودم آمدم که تلفن در دست میان خانه ایستاده بودم.

روز بعد قبل از ظهر خانه بود، دور هم نشسته بودیم مجتبی آن قدر شوخی کرد که یادمان رفت تا ساعتی دیگر از ما جدا می‌شود. همان طور که می‌خندیدیم نگاهش کردم و در دل از خدا خواستم هر آنچه خیر و صلاح است پیش بیاید. پسر بی‌تاب از جا بلند شد.

- بعد از ظهر بود که تلفن زنگ خورد. اطلاع دادند که ساعت ۱۱ اعزام می‌شود. صحبتش که تمام شد از ما درخواست کرد تا کمکش کنیم وسایل لازم را جمع کند. چیزی به عید نمانده بود. پدرم همان طور که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت:

- مجتبی بمانی عید را هم دور هم باشیم.

مادر هم ادامه داد:

- تازه می‌خواستیم برایت به خواستگاری برویم. اگر قدری دیرتر بروی ما هم به وظیفه خود عمل کرده‌ایم. مجتبی خنده صداداری کرد و گفت:

- من نیت کردم که بروم، از خدا خواستم که اگر به صلاح من است راهم را هموار کند نیتم را نشکنید.

مادر هول زده گفت: نه نه، هر چه که خیر است همان می‌شود اما به فامیل چه بگوییم؟ هر سال عید کنارمان بودی!

دست‌های مادر را گرفت و در چشم‌هایش خیره شد.

- شما را قسم به کسی نگویید به خیل عظیم مدافعان حرم پیوسته‌ام. اگر پرسیدند بگویید در ایرانشهر رزمایش است، مجتبی هم در این رزمایش شرکت کرده است.

زن آب دهانش را قورت داد. ساک مجتبی را که می‌بستم، دل در دلم نبود. مقداری آجیل و شکلات برایش گذاشتم.

-مادر من اینها برای چیست؟! خدا بخواهد به منطقه جنگی اعزام می‌شوم. قشنگ در خاطر هست اخم‌ریزی کردم و گفتم:

- اینها سهم توست، وقتی نیستی که بخوری پس چاره‌ای نیست، باید سهمت را ببری.

خنده صداداری کرد و از اتاق بیرون رفت.

یک ساعت بعد همراه مصطفی از خانه خارج شدند، هر چه اصرار کردیم نگذاشت که ما هم همراهشان برویم و راه‌پیش کنیم.

می‌گفت که زحمت نکشید با مصطفی می‌روم، مسیر طولانی نیست. پیشانی من و صورت پدرش را بوسید و همراه مصطفی رفت.

مرد همان‌طور که زانوهایش را در دست داشت گفت:

- قبل از رفتن دستش را گرفتم و در گوشش گفتم باباجان جایی که می‌روید صحنه‌های دلخراش زیادی را می‌بینید، آتش و خونریزی است، دوست و هم‌زمت را از دست می‌دهی، چطور تحمل می‌کنی؟

لبخند معناداری زد و آیه ۱۱ سوره ابراهیم را برایم خواند. خدایی که ما را آفریده و نهایت زندگی را به ما داده، باید به او توکل کرد، توکل بر خدا تحمل می‌کنیم. شما هم در دوری ما متوکل به خدا باشید. دیگر کلامی به زبان نیاوردم. صورتش را بوسیدم و راهیش کردم.

پسر به اینجا که رسید گوشه چشم‌هایش را فشار داد.

- از خانه بیرون که زدیم تا سر خیابان ولیعصر پیاده رفتیم. همان‌طور که قدم می‌زدیم دستم را پشت کمر مجتبی گذاشتم و گفتم دیدی داری میری! اگر تردید و دودلی داری، نرو. هنوز هم دیر نشده.

اخمی مهمان صورتش کرد. نگاهی عاقل‌اندر سفیه‌نثارم کرد.

- مگر می‌شود این همه آموزش دیده باشی، حالا که به تو نیاز است، به توانایی‌هایت نیاز است، خود را معاف کنی و در خانه بنشین. اینجا کربلای ماست، باید برویم و صادقانه و شجاعانه هر آنچه آموخته‌ایم در طبق اخلاص بگذاریم.

ساکی که در دستش بود را به پای چپش کوبید.

- توابین هم تا لحظه آخر گفتند حسین، اما ذره‌ای به کار امام حسین نیامدند.

ما که نمی‌خواهیم شبیه آنها باشیم

صحبت‌های مجتبی من را توجیه کرده که باید به هنگام وارد عمل شد. مجتبی

کاملاً راست و استوار بود.

وظیفه خودش می‌دانست کلیه آموزش‌های چند ساله نظامی را به هر شیوه و در حد توان به دیگران بیاموزد. اگر اشتباه نکنم ساعت ۸:۳۰ بود که به خیابان ولیعصر رسیدیم. تعداد وسیله نقلیه در آن ساعت شب خیلی کم بود، تکیه‌اش را

به پشتی داد و تک سرفه ای کرد. کنار هم ایستاده بودیم. یک ربعی گذشت، ماشینیی تردد نکرد.

نگاهی به من کرد و دست راستش را روی سینهام گذاشت. همان طور که می‌خندید، من را به آرامی به عقب هل داد. چون سطح اتکای مناسبی نداشتم چند قدمی به عقب رفتم لبخند عمیقی زد.

همان طور که دستش در هوا مانده بود، گفت: بهتر است بروی، معلوم نیست چه زمانی ماشین بیاید.

خنده‌ای کردم، شانه به شانه‌اش ایستادم.

نیم‌نگاهی به من کرد و گفت: این حجم سیریش بودن را از کی یاد گرفتی نمی‌دانم!؟

دوباره دستش را روی سینهام گذاشت، از من خواست که بروم. در فاصله حدود ۲۰ متر از او درخت توتی بود تکیه به درخت دادم و نگاهش کردم. فاصله‌مان آن قدر زیاد نبود که از تیررس نگاه هم دور باشیم. هر بار به سمت من برمی‌گشت چشم در چشم می‌شدیم. همان طور که تکیه به درخت نگاهش می‌کردم بیتی از شعر سعدی در ذهنم تکرار می‌شد «خود با دو چشم خویشان دیدم که جانم می‌رود» همان طور که مجتبی را نگاه می‌کردم، زیر لب این تک بیت را هم زمزمه می‌کردم. هر چه که مجتبی اشاره می‌کرد توجه نمی‌کردم.

آن شب حال عجیبی بود برای منی که تا این لحظه ثانیه‌ای از مجتبی جدا نشده بودم. نمی‌توانم توصیف کنم. واژه‌ها کم می‌آیند. عجیب بود آن شب، عجیب و طاقت‌فرسا، ساعت از دستم در رفته بود. خاطر من نیست چه مدت ایستادم و مجتبی را نگاه کردم تا سوار ماشین شد.

لحظه آخر لبخند زنان دستی برایم تکان داد که پاهایم شل شد. لبه جدول نشستیم، توان ایستادن نداشتم. توان بازگشت به خانه و دیدن پدر و مادر را هم

نداشتم. نیم ساعتی در خیابان‌ها راه رفتم و گریه کردم. آن قدر راه رفتم و گریه کردم تا دلم آرام شد. دوست نداشتم با حال ناخوش وارد خانه شوم.

قدری که آرام‌تر شدم به خانه برگشتم.

زن نگاه تیره‌اش را در چشم‌هایم دوخت.

- مجتبی ما را قسم داده بود که هیچ‌کس از رفتن او معطل نشود. همین کار

را هم کردیم. روز عید خیلی سخت گذشت.

پسر پا روی پا انداخت و دست‌ها را روی زانوهایش گذاشت.

- حق با مادر است. روز عید خیلی سخت گذشت. اصلاً شبیه عید نبود،

حالمان وصف ناشدنی است. لحظه تحویل سال رسید، دیده بوسی کردیم، به

همدیگر تبریک گفتیم، اما پدر به یک گوشه خانه رفت، مادر خودش را با آشپزخانه

سرگرم کرد و من هم به اتاقم رفتم. بغض و دل‌تنگی ترکیب عجیبی است. می‌دانید

عید آن سال اولین سالی بود که علاوه بر نبود مجتبی اطلاعی هم از او نداشتم.

روز اول عید با چشم‌انتظاری گذشت. روز دوم تماس گرفت. باور نمی‌کنید، به

سمت تلفن پرواز کردیم.

نمی‌دانم برای شما پیش آمده از عزیزی دور باشید و بدانید که جانم در خطر

است، همین که صدایش را بشنوید، همین که کلمه‌ای به زبان بیاورد برایتان حکم

نفس کشیدن را دارد. از روز دوم عید تا ششم جسته‌گریخته تماس می‌گرفت. روز

ششم عید تولد من بود آن روز تماس گرفت تولدم را تبریک گفت. دیگر خبری از

مجتبی نداشتم تا سیزدهم فروردین. دقیق به خاطر دارم آن روز باران شدیدی

می‌بارید. [نفسش را با آه به بیرون فرستاد] عجب سالی بود. عید هر کاری کردیم

دست و دلمان راضی نشد که از خانه بیرون برویم. مجتبی که تماس گرفت،

پرسیدم سیزده بدر هم رسید، شما آنجا چه می‌کنید؟ چه می‌خورید؟

لحنش جدی شد و گفت: هرچه آتش جنگ بالاتر می‌رود، قدرت ایمانمان

بیشتر می‌شود. هرچه عرصه بر جانمان تنگ‌تر می‌شود، قل و زنجیرها از دست و

پایمان باز می‌شود. می‌دانی... همین که هر لحظه چشم به راه مرگی، همین که هر لحظه شهادتین می‌خوانی، اینها کم نیستند که باور کنی، زندگی رنگ دیگری دارد. دلهره چندان هم بد نیست. رفته رفته یاد می‌گیری که مسائل را ساده حل کنی، بگذری و یاد می‌گیری ببخشی. حالا که آمده‌ام خودم را میانه راهی می‌دانم که باید تا انتها بروم! امیدوارم انتهایش ختم به خیر شود.

خنده صداکاری کرد و گفت:

- تا قبر دشمن را نکنیم کوتاه نمی‌آییم.

یک هفته با ما تماس نداشت. خودش می‌گفت مشغله کاری داشته است. پدر

و مادر خیلی نگران بودند.

هشتم فروردین که تماس گرفت من قدری ناخوش بودم. پدر و مادرم برای ادای نماز به مسجد رفته بودند که مجتبی تماس گرفت. تلفن‌های آنجا هر نه دقیقه یک بار قطع می‌شد. سه بار تماس گرفت. مجتبی از وضعیت آنجا می‌گفت، من از حال و احوال خودمان. بعد از رفتن مجتبی لابه‌لای صحبت‌های حرف‌های جالبی زد:

- شاید از نظر تجهیزات نظامی در مضیقه باشیم، اما قدرت ایمان توانی به

آدمی می‌دهد که با ده برابر نیروهای داعش مبارزه کند.

آن روز هم تمام شد.

صدای سرفه‌های محمد در اتاق می‌پیچد. صدای باز شدن در به گوشش می‌رسد و صدای سرفه‌هایی که از او دور می‌شود. ثانیه‌ای نمی‌گذرد که در با صدای جیر جیری کهنه باز می‌شود. صدای قدم‌هایی سنگین در اتاق می‌پیچد. صدای قدم‌ها تنها صدای پیچیده در اتاق است که سکوت را می‌شکند. قدم‌هایی که به تخت نزدیک می‌شود، دستی که میان موهایش کشیده می‌شود و ذکری نامعلوم که در روحش رسوخ می‌کند، صدای آشنایی به گوشش می‌رسد.

- پاشو بابا جان، پاشو. خیلی وقته منتظرتم. بیست و دو سال گذشت برگرد. آروین دلش به لرز می‌نشیند. صدای پیرمرد خاکستر دلش را روشن می‌کند، دلش برای پدرش تنگ می‌شود. بغضی در گلویش گیر می‌کند، دلش فریاد می‌خواهد.

دستی که روی دستش می‌نشیند او را به خود می‌آورد. «بلندشو رشیدم.» ضربان قلبش بالا می‌رود. صدای بوق دستگاه‌ها سرسام‌آور می‌شود. دست‌هایش گزگز می‌کنند. سنگینی دست‌های مرد کلافه‌اش می‌کند. نفس در گلویش گیر می‌کند. دست‌های مرد که از دستش بلند می‌شود، نفسش به شماره می‌افتد. صدای دور شدن قدم‌هایی به گوش می‌رسد. صدای در که بسته می‌شود، پلک چپش می‌پرد. صدای دستگاه‌ها در سرش شنیده می‌شود. انگشت اشاره‌اش تکان‌های نامحسوسی می‌خورد. باز شدن در، صدای کفش‌های زنانه‌ای که به سمتش می‌دوند. پرستاری که علائم حیاتی را چک می‌کند... زمان به کندی سپری می‌شود.

صدای دورگه و ملتمس محمد به گوشش می‌رسد.

- چی شده خانم؟

پرستار روی پاشنه پا چرخی می‌زند و محمد میله کنار تخت را می‌گیرد. - این یک معجزه است. چنین چیزی کم سابقه است. در این ۲۰ سال خدمت هم کم سابقه بوده، بیماری که به کما برود یک هفته بعد برگرده. تبریک میگم. من به دکتر خبر میدم.

پریش چشم‌های آروین بیشتر می‌شود. زمانی که چشم باز می‌کند گویا از خواب هزارساله بیدارش کرده باشند، استخوان‌هایش درد می‌کند، دیدش تار است، چند بار پشت سر هم پلک می‌زند تا چشم‌هایش به نور عادت کند. تاری دیدش کمتری می‌شود. نگاهش دور تا دور اتاق به گردش درمی‌آید. مردی به زانو افتاده را می‌بیند که سر به سنگ‌های سرد بیمارستان گذاشته. نگاهش خیره به

مرد می‌ماند. قدرت چرخاندن چشم‌هایش را ندارد. همان‌طور که خیره خیره مرد را نگاه می‌کند جرقه‌هایی در سرش زده می‌شود.

- مجتبی... مجتبی...

صدای آخش که در اتاق می‌پیچد، محمد هراسان از زمین سر برمی‌دارد و به سمت آروین می‌دود. آروین چشم‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

- مجتبی، اعزام...

دست محمد روی شانهاش می‌نشیند؛ «چی شده آروین؟» زیر لب زمزمه می‌کند.

- مجتبی... مجتبی... فریاد مجتبی گفتنش که در اتاق می‌پیچد، محمد شانهاش را تکان می‌دهد.

- تو مجتبی یادته؟

زیر لب زمزمه می‌کند.

- مجتبی از شاگردام بوده؟

محمد سری تکان می‌دهد.

- خودت رو اذیت نکن، استراحت کن آروین، استراحت کن.

آروین چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند آرام بگیرد. صدایی در سرش می‌پیچد.

- مجتبی که اعزام شد گریه کردم.

سرش را تکان می‌دهد.

برای محمد هم عجیب بود که آروین هوشیار شده و داستانش را به خاطر می‌آورد. آروین چشم‌هایش را بسته بود و سعی می‌کرد همه چیز را به یاد بیاورد.

بوی نرگس که در اتاق می‌پیچد دلش را برهم می‌زند. خاطره‌ای تیره از پس پرده ذهنش عبور می‌کند. بوی نرگس هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود.

صدایی در سرش می‌پیچد.

- خیابان منتهی به خانه‌شان ورود ممنوع بود.
بوی نرگس هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. آروین نفس نفس می‌زند. محمد خودش را به او می‌رساند و روی صورتش خم می‌شود.
- چیزی یادت آمده؟!
سرش را به طرفین تکان می‌دهد.
- این خاطرات برای من نیست، برای من نیست. نمی‌دونم این خاطرات برای کیه!

سرم درد می‌کند. محمد چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند.
- صبر کن آروین تو یک مدت در کما بودی و این علائم طبیعی است. باید به خودت فرصت بدهی تا ذهنت آرام شود. شاید آن خاطرات که یادت میاد قسمت‌هایی از داستانی باشد که من برایت می‌خواندم، زمانی که به کما رفته بودی. خدا رو شکر که حالا چشم‌هایت را باز کرده‌ای آروین... آروین خیلی خوشحال هستم که به هوش آمدی.

آروین بی‌حوصله نفسش را به بیرون می‌فرستند.
- بسه محمد، نکنه نذر و نیاز کردی که من برگردم؟
محمد دهان باز می‌کند که حرفی بزند، آروین دست راستش را بالا می‌آورد.
- بسه، لطفاً تنهام بذار.

صدای باز شدن در لب‌های نیمه باز محمد را می‌بندد. نگاه مات آروین همچنان روی صورت محمد ثابت مانده است.

دکتر وارد می‌شود و سؤالاتی می‌پرسد. آروین همچنان خیره صورت محمد است. سؤالات را بی‌اراده پاسخ می‌دهد. دکتر بعد از بررسی از محمد می‌خواهد همراهش به بیرون برود. دقیقه‌ها به کندی می‌گذرند. آروین چشم از جای خالی محمد برنمی‌دارد.

زمزمه‌کنان از خود می‌پرسد:

- مجتبی کیه؟ چرا ذهنم را درگیر کرده؟ کیه که خاطراتش با من نفس می کشد؟ آن آدرس، آن آدرس باید کمکم کند! باید از اینجا بروم! تکانی به خودش می دهد سرش گیج می رود.

صدای محمد در اتاق می پیچد.

- داری چیکار می کنی مرد؟ باید استراحت کنی، فقط استراحت کن.
آروین چشم هایش را می دزدد. چقدر شرمنده محمد است. با صدایی که به سختی شنیده می شود شروع به صحبت می کند.

- دکتر چی گفت محمد؟

مکتی می کند و قدمی جلو می آید.

- دکتر گفت: زمان لازم داری تا همه چیز یادت بیاد. معلوم نیست چقدر طول بکشد، چون مدت زیادی بیهوش نبودی، شاید تا چند ساعت دیگر، شاید هم چند روز دیگر همه چیز یادت بیاید.

آروین سری تکان می دهد. آرام دراز می کشد، چشم هایش را می بندد. بوی نم که به مشامش می خورد چشم باز می کند. تاریکی خیره کننده هوا تنها چیز است که نظرش را جلب می کند.

از روی تخت بلند می شود و پشت پنجره می ایستد.

- این تومور لعنتی بالأخره کار دستم داد. میدونی صداها را می شنیدم. من حالم خیلی خوب بود. خیلی یک جوری بودم. اما نمی توانستم بدنم را تکان بدهم. من گریه ها و صدای گرفته تو رو می فهمیدم. آمدن و رفتن خواهرت را حس می کردم. همه چیز برای من شفاف بود؛ زلال زلال. حتی قصه ای که برام می خواندی رو می فهمیدم، حالم خیلی بهتر بود. اما حالا خوب نیستم.

محمد که از صدای پیچ پیچ آروین هوشیار شده بود و جمله آخر را شنیده بود، هراسان از جا بلند می شود. آروین متوجه اش می شود و دستش را بالا می آورد.

- صبر کن محمد، الآن خوب نیستم، چون یک سری خاطرات و صداها در سرم می پیچد که برای من نیست، مطمئنم که نیست. حالم خوش نیست، چون تمام آن داستان را باور کردم و حالا به من میگی آنچه شنیده‌ای یک داستان ساده بوده. حالم خوب نیست، چون صدای کسی در گوشم می پیچد که از من می خواهد برگردم. به من میگه پسر، باور می کنی نه؟

آروین در حالی که لبه تخت می نشیند، پاهایش را روی تخت می گذارد. نیم‌نگاهی به محمد می کند و می پرسد: «کی مرخص می شم؟» سکوت محمد که طولانی می شود، به سمتش می چرخد و ابرویی بالا می اندازد.

- اگر مشکلی پیش نیاید فردا.

آروین سری تکان می دهد و چشم‌هایش را می بندد. آروین زودتر از محمد بیدار می شود. نگاهی به محمد غرق در خواب می کند. آرام صدایش می زند. محمد پلک‌هایش را به سختی باز می کند. - محمد پاشو برو کارهای ترخیص من رو انجام بده.

محمد گیج از جا بلند می شود و همان طور که غرغر می کند از اتاق خارج می شود. عقربه‌های ساعت عدد ۱۰ را به نمایش می گذارند که محمد به اتاق برمی گردد. آروین با سرعت آماده می شود. از فکری که در سرش می گذرد ذوق می کند.

با خروجشان از بیمارستان آروین نفس عمیقی می کشد.

- حس می کنم از قفس آزادم کردند.

محمد خنده صدا دار می کند و دستی به شانه اش می گذارد.

- بریم آقای زندانی که باید خوب استراحت کنی.

آروین سری به تأیید حرف محمد تکان می دهد و به سمت ماشین می رود.

چشمش میان ساعت و خیابان‌های شلوغ تهران در گردش است.

- پس کی می‌رسیم؟
محمد نیم نگاهی به او می‌کند.
- خسته شدی؟ حالت بد شده؟
- چه خبره محمد؟ خوبم... فقط کلی کار دارم که باید انجامشان بدهم.
محمد نفسی از سر آسودگی می‌کشد. چند دقیقه بعد روبه‌روی خانه آروین ایستاده‌اند که آروین نیم تنه‌اش را به سمت محمد می‌چرخاند.
- تو برو بیمارستان سر کارت، کار داری منم میرم استراحت می‌کنم تا شب!
محمد نگاهی به چهره‌اش می‌اندازد.
- نه باهات میام، درسته مرخص شدی ولی نیاز به مراقبت داری!
آروین عصبی چشم‌هایش را می‌بندد.
- که چی بشه؟ به کارت برس، منم میرم استراحت می‌کنم. خیالت راحت فقط استراحت می‌کنم، انگار بچه دوساله‌ام. با صدای بسته شدن در محمد به خود می‌آید.
محمد مات و مبهوت نگاه به جای خالی آروین و در بسته می‌کند. «دیوانه‌ای»
زیر لب می‌گوید و به سمت بیمارستان می‌رود.
آروین که از رفتن محمد مطمئن می‌شود، لبخندی به خانه‌اش می‌زند. حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید یک روز دلتنگ خانه‌اش بشود. همان‌طور که به سمت تلفن می‌رفت، لباس‌هایش را هم از تن خارج می‌کرد و روی مبل می‌انداخت.

- اگر از مهمانی برمی‌گشتیم و خسته بودم، مجتبی مجبورم می‌کرد لباس‌هایم را کاور کنم بعد از آن استراحت کنم.

سرش را به طرفین تکان می‌دهد، تماس‌های ضبط شده را پخش می‌کند. پیام اول درخواست کار... پیام دوم درخواست کار... پیام سوم جوپای حال... پیام چهارم صدای مادرش در خانه می‌پیچد.

- ابراهیم مادر، قرار بود بیایی دیدنمون کجایی؟! نمیدونم چرا دلشوره امونم رو برده مادر، پیامم را گرفتی تماس بگیر نگرانتم!

یک هفته بعد از رفتنش روز مادر بود، اما کارتش را گذاشته بود و تأکید داشت تا کادویی در شأن مادر برایش بخرم و از طرف او تقدیم کنم.

گوشی تلفن را در دست می‌گیرد، کمی دلجویی چیزی از من کم نمی‌کند، رفع دلتنگی هم می‌شود، مادر را هم آرام می‌کند.

دقایقی هرچند کوتاه با مادرش صحبت می‌کند. بهانه سفر خارج از برنامه را می‌آورد و عذرخواهی می‌کند، با خودش عهد می‌بندد حالش که بهتر شد حتماً به دیدنش برود.

تماس را قطع می‌کند، روی مبل دراز می‌کشد. چقدر مادرش از شنیدن صدایش خوشحال شده بود. قبلاً هم خوشحال می‌شد؟ چرا مثل هر بار که ابراهیم صدایش می‌کرد جانش به لب دوخته نمی‌شود؟ چشم‌هایش را می‌بندد.

حتی زمستان‌ها هم دائم‌الوضو بود گاهی می‌گفتم حالا لازم نیست وضو بگیری، می‌خندید که اگر با وضو بخوابی، خوابت هم عبادت محسوب می‌شود و تأکید می‌کرد این حدیث است!

هول زده چشم‌هایش را باز می‌کند، دستی به سرش می‌کشد این خاطرات... مطمئن است که دیوانه شده.

- آدرس را به زحمت پیدا کردم. قبل از بیمارستان، بعد از میدان یک کوچه بن‌بست است. خانه‌های دور میدان، ساختمان مشکی رنگ طبقه دوم!

سرش را به طرفین تکان می‌دهد. پاسخ این سوالات باید همان آدرسی باشد که در خاطرش برق می‌زند. به سرعت خودش را به ماشین می‌رساند. سرش گیج می‌رود، اما شوق پیدا کردن آدرس آن قدر زیاد است که توجهی به سرگیجه نمی‌کند.

آدرس به روشنی در ذهنش هک نشده است. میدان را دور می‌زند و روبه‌روی خانه سوم می‌ایستد. صدایی در سرش می‌پیچد.

- برگرد رشیدم ۲۲ سال منتظرت بودم.

چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد. زنگ طبقه دوم را می‌زند. صدای مردانه‌ای به گوش می‌رسد. تکانی به خودش می‌دهد.

- منزل آقا مجتبی؟

قدری مکث می‌کند.

- در خدمتیم.

- می‌شود بگویید خودشان بیایند.

صدای مرد رنگ اندوه می‌گیرد، خودشان شهید شدند، شما خبر نداشتید؟ رنگ از صورتش می‌پرد.

- می‌شود یک لحظه تشریف بیاورید؟

مرد آرام بله می‌گوید و در را باز می‌کند، دقیقه‌ها آن قدر کش می‌آیند که آروین طول و عرض خیابان را طی می‌کند.

با صدای مرد به سمتش می‌چرخد.

- کاری داشتید؟

آروین نگاهی به صورت گرد مرد می‌اندازند. آن قدر نگاهش می‌کند تا مرد دستی مقابل صورتش تکان می‌دهد، آروین تکانی سخت می‌خورد و سوالی نگاه مرد می‌کند.

- کاری داشتید پسر جان؟

مردد نگاهی به مرد می‌کند.

- چطور بگویم من یک توموری توی سرم داشتم. حالم بد می‌شود و به کما می‌روم. خوب دوست من در این مدت یکی از نوشته‌های خواهرش را برای من می‌خواند. من همه چیز را متوجه می‌شدم. به هوش که آمدم یک سری خاطره یادم آمد و یک اسم، هرچند گذشت بیشتر یادم آمد داستان جالبی بود. اما داستان نیمه کاره رها شد چون من به هوش آمدم. از میان تمام آن داستان‌ها یک آدرس به خوبی در خاطر بود و آن آدرس منزل شما بود. من از همان آدرسی که یادم آمد دنبال مجتبی آمدم تا داستان را کامل بشنوم.

- می‌شود از شما خواهش کنم داستان را برایم کامل کنید؟

مرد همان‌طور که نگاهش می‌کند، آروین دستش را به دیوار می‌گیرد، رنگ از صورتش می‌پرد. مرد دستش را دور بازوی او قلاب می‌کند و شانهاش را به خود تکیه می‌دهد.

- برویم بالا پسر جان، برویم بالا.

همان‌طور که پله‌ها را بالا می‌رفتند، مرد با خودش می‌گفت: آن کس که تو را نگه داشته است، آن کس که از کما نجات داده و به هوش آورده، آن کس که تنها خاطره‌ای که برایت گذاشته، اسم و آدرس پسر من بوده است. آن که تو را با این حال به اینجا کشانده؛ حکمت عجیبی در کار اوست که ما نمی‌دانیم.

مرد پیش پای آروین خم می‌شود تا بند کفش‌هایش را باز کند. آروین به سختی خم می‌شود و مرد را بلند می‌کند.

- چه کار می‌کنید آقا، خودم می‌تونم.

مرد دست پیش می‌برد که آروین دستش را میان راه می‌گیرد.

- خودم می‌تونم، ممنونم از لطفتون.

حال آروین اصلاً مساعد نبود و نشسته پیچ و تاب می‌خورد. این پیچ و تاب‌ها

از نگاه مرد پنهان نماند.

با ورود به خانه نگاهش با نگاه زن تلافی پیدا می‌کند، سلام می‌دهد و به سمت مبل می‌رود و زن با لیوان چایی مقابلش قرار می‌گیرد.
دسته مبل را در دست می‌گیرد. با صدای آرام می‌گوید: می‌شود یک لیوان آب برای من بیاورید؟

زن نگاه کوتاهی به او می‌اندازد و به آشپزخانه می‌رود.
ثانیه‌ای بعد آروین قرصی می‌خورد و زیر لب از زن تشکر می‌کند.
- آقا می‌شود لطف کنید و تعریف کنید؟
آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد.
- من خیلی دوست دارم زودتر بفهمم که چه اتفاقی برای مجتبی افتاده؟
مرد دستی به صورتش می‌کشد.
- من نمی‌دانم شما تا کجای داستان مجتبی را می‌دانید.
آروین با سرعت می‌گوید تا زمان اعزامش را، آن روز که با ۶۰ نفر اعزام شد.

- حقیقت زندگی مجتبی برای شما یک داستان می‌شود و برای ما یک عمر زندگی. مجتبی با ۳۰ نفر از تیپ فاطمیون و ۳۰ نفر از تیپ ۳۸ ایرانشهر اعزام شد. همان شب اول که رسیده بودند گویا شامی برای خوردن نداشتند. آجیل‌ها و شکلات‌هایی که حاج خانم برایشان گذاشته بود را بین بچه‌ها تقسیم کردند و به عنوان شام خورده بودند. اینها را برای مادرشان تعریف کردند. پایگاهی که مجتبی در آن ساکن شد گویا فرمانده قدیمی داشته که از سربازان برای شناسایی، نیرو خواسته است.

بسیاری از این تعاریف و نقل قول‌ها را دوستان و هم‌زمانش برای من گفتند، زمانی که برای عرض تسلیت آمدند. بعضی‌ها خیلی ناراحت بودند، خیلی بی‌تابی می‌کردند. گفتند فرمانده داوطلب شناسایی محل خواسته است. مجتبی اولین

نفر از جا بلند شده و همراه با یک داوطلب دیگر برای شناسایی محل رفته است. می‌گفتند: فرمانده مجتبی را شهید یداللهی صدا می‌کردند.

آروین تکان کوچکی به خودش می‌دهد.

- مصطفی کیه آقا؟

مرد لبخندی می‌زند.

- مصطفی پسر کوچک ماست.

نگاهی به ساعت می‌کند.

- باید برسد دیگر.

آروین سکوت می‌کند که صدای زنگ خانه به گوش می‌رسد.

- این هم مصطفی، عجب حلال‌زاده‌ای است، تا نامش را بردیم سر رسید.

مصطفی که وارد می‌شود، آروین توان ایستادن ندارد. سعی می‌کند در جا نیم

خیز شود که مرد دستی به شانه‌اش می‌گذارد.

- بشین پسر حالت خوب نیست، بشین بابا.

مصطفی در صندلی کنار پدر می‌نشیند. نگاه جستجوگر آروین به چشمان

تیره زن خیره می‌ماند؛ چشمانی که فریاد دارند و استوار ایستاده‌اند.

دلش می‌خواست از جا بلند شود، گوشه چادر زن را در دست بگیرد و فریاد

بکشد که از خودش بیزار است. او و مجتبی فاصله سنی زیادی نداشتند اما...

هرچه حاج کاظم او به راه خواسته بود او گریخته بود، امان از جهل! همان‌طور که

خیره خیره زن را نگاه می‌کرد صدای زن به گوشش سیلی زد.

به ما نگفتند مجتبی شهید شده، روز بیست و یکم فروردین دلشوره عجیبی

گرفتم. نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. گفتم خدایا چیکار کنم؟! خودم را با

خیاطی مشغول کردم، حاج آقا هم منزل بودند. ساعتی گذشت که پسر خواهر شوهرم به منزل ما آمدند.

حقیقتش را بخواهید تعجب کردم گفتم: حتماً کارت عروسی چیزی آورده است، آخر عروسی نزدیک بود.

مبل کنار آروین را نشان می‌دهد و می‌گوید، روی همین مبل نشست و پرسید:
- شهریار کجاست؟
گفتیم:

- شهریار نیست، مأموریت کاری رفته.
ایشون گفتند:

- سرهنگی با عمو تماس گرفته که شهریار مجروح شده.
همانجا بود که انگار آب جوش روی سرم ریختند.
پدرشان گفتند:

- نه مأموریت بوده و حالش خوب است، روز قبلش به ما زنگ زده و گفته که حالش خوب است. همان‌طور نشسته بودیم که یکی یکی اقوام وارد می‌شدند. همانجا فهمیدم، با خودم گفتم حتماً ماجرای بیشتر از یک مجروحیت ساده است.

چین‌های پیشانی زن بیشتر شد و لب‌هایش لرزش کوچکی به خود گرفت. پسر دستمالی از جیبش خارج می‌کند و عرق نشسته روی پیشانیش را می‌گیرد.
- ۲۱ فروردین دوشنبه بود. بعد از صرف ناهار پدرم با من تماس گرفتند که حالم چندان مساعد نیست، زودتر بیا و من را به دکتر ببر. تا به این لحظه سابقه نداشته پدرم چیزی از کسی درخواست کند. همیشه پدر را مغرور و مستقل دیده بودیم. حالا تماس گرفته بود و از من درخواست می‌کرد که سریع‌تر بیایم و او را به دکتر ببرم.

نگاهش را به گل‌های فرش می‌دوزد.

- آن لحظه تنها توانستم دو حدس بزنم، حال مادر بزرگم هم چندان خوب نبود، گفتم یا مادر بزرگم فوت کرده یا برادرم شهید شده. تا به حال سبکبالی را احساس کرده اید؟ خلاء را چطور؟! تا به دفتر فرماندهی برسم میان زمین و آسمان معلق بودم، خالی خالی. ماجرا را که برای فرمانده گفتم، شماره پدرم را از من درخواست کردند. ایشان گفتند تماس بگیریم از شرایط مطلع شویم، با پدرم که صحبت کردند نگاهی به سراپای من انداختند و گفتند: به منزل برو، برادرت مجروح شده! یک لحظه زیر پایم خالی شد. حتی تصور نکردم که برادرم مجروح شده است، مطمئن بودم که مجتبی شهید برمی گردد. من قبل از ورود به منزل با استادم تماس گرفتم که از خبر شهادت برادرم مطمئن شویم. ایشان هم با امیر سرتیپ نعمتی فرمانده تیپ نوهده^۱ تماس گرفته بودند و صحت خبر شهادت را به ما گفتند، من می دانستم، اما پدر و مادر نمی دانستند و همین من را نگران کرده بود. نمی دانستم چطور واکنش نشان می دهند. تنها توانستم صبر کنم تا مسئولین بیایند.

وارد خانه که شدم همسایه ها و اقوام در خانه انتظار مسئولین را می کشیدند که شرح ماجرای برای ما بدهند. قلبم درون سینه بی تاب می کرد و خودش را بر در و دیوار می کوبید. نمی دانم برای شما پیش آمده که حس کنید حادثه ای رخ داده و هر کاری کنید ذهن و دلتان آرام نگیرد. هرچه افسار بر دهانشان بزنید، کلمات و نظریات از گوشه دیگر زبانه بکشد. دل آشوبه پدر و مادر را دیدم و سکوت کردم. کجای دنیا، کدام صفحه تاریخ را خوانده اید که نبود پسر را پسر به خانواده اطلاع بدهد و خودش بیشتر نشکند، که خودش کمر خم نکند. راستش را بخواهید من مرد این بازی وحشتناک نبودم، زبانم یارای گفتن نداشت و

۱- نوهده: نیروهای ویژه هواورد یا کلاه سبزه

چشم‌هایم نگاه‌های سوزان پدر و مادر را تاب نمی‌آورد. به انتظار نشستیم و صبر کردم.

زمان به طرز مهبیبی کند پیش می‌رفت. اگر بگویم صدای پر زدن پرندگان هم شنیده نمی‌شد، بیراه نگفته‌ام. ساعت‌ها انتظار به پایان رسید. امیر کاظمی رئیس وقت بنیاد شهید و امور ایثارگران نزا جا^۱ که در حال حاضر بازنشسته شده‌اند، وارد خانه شدند.

نفس کشیدن یادمان رفته بود، با اینکه دلم پیشتر گواه می‌داد؛ اما شنیدن این خبر برای هرکسی بس دشوار است، چه برسد به من که برادرم را اسطوره زندگی می‌دانستم. امیر کاظمی با چنان استرس و حالی نابسامان خبر شهادت را اعلام کردند که اگر بیننده‌ای خارج از خانه ایشان را می‌دیدند، گمان می‌بردند که خبر شهادت فرزند خودشان را ابلاغ کرده‌اند.

نوشیدن شهد شیرین شهادت گوارا است و شیرینی آن دوچندان می‌شود اگر این تاریخ با تاریخ شهادت استاد و اسوه ارتش شهید سپهد صیادشیرازی همزمان باشد. گرچه فاصله‌ای قریب به ۱۶ سال تاریخ را ورق می‌زند و نسل‌ها تغییر می‌کند، اما یداللهی و یداللهی‌ها ثابت کردند که هدف یک چیز است. حفاظت از دین و وطن! به راستی دشمنانشان چه کسانی هستند؟ خوارچ؟ منافقین؟ قصدشان هرچه باشد در این خانه راهی ندارند. بعد از اعلام خبر شهادت اطلاع دادند که پس فردا برای آخرین دیدار با پیکر شهید یداللهی در معراج شهدا منتظران هستیم.

پسر نفس عمیقی می‌کشد. سرش را پایین می‌اندازد و سبیک گلویش را به زحمت فرو می‌نشاند.

۱- نزا جا: نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران.

مرد نگاهی به پسرش می‌کند دستی بر پایش می‌کوبد و چشم‌هایش را به دریای پرتلاطم چشمان آروین می‌سپارد.

- ساعت ۳ بعدازظهر به سنگرها حمله می‌شود، سه ساعت هم مقاومت می‌کنند. مجتبی ۳۰ متر از شهیدان بزرگوار زهرن و ذوالفقارنسب جلوتر بوده است. این سه شهید در یک جبهه می‌جنگیدند، گویا در سنگری که مجتبی بوده موحد دیگری هم حضور داشته، مجتبی هم این عزیز را راهی می‌کند و می‌گوید، این سنگر را خودم پوشش می‌دهم، شما به کمک سنگرهای دیگر بروید. هنوز ۵ دقیقه از رفتن نفر دوم نگذشته است که...

بغض صدای مرد هر لحظه بزرگ‌تر می‌شود. پسر نیم نگاهی به پدر می‌کند و چشم‌هایش را آرام باز و بسته می‌کند.

- حالا که زمان صبر را بیشتر کرده است، فکر می‌کنم برادرم رشادت کرد. پنج دقیقه از رفتن نفر دوم از سنگر می‌گذرد که خمپاره ۶۰ مستقیم وارد سنگر می‌شود. خمپاره پهلوی چپ و دست چپش را نشانه می‌گیرد و چند ترکش هم به پای چپش اصابت می‌کند. مجتبی عجیب عاشق حضرت زهرا^(س) بود؛ من که می‌گویم شهادتش هم بوی دلدادگی و عشق به حضرت زهرا^(س) را می‌داد.

تکفیری‌ها درست در فاصله ۱۰۰ یا ۲۰۰ متری سنگری ایستاده بودند که برادرم در آن حضور داشت و به سمت آن حرکت می‌کردند. مجتبی با همان احوال از جا بلند می‌شود و به سمت داعشی‌ها تیراندازی می‌کند.

پسر لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد که مرد به حرف می‌آید.

- گویا این ملعونین در پشت بام‌ها هم مستقر بودند و به منطقه کامل حاکم بودند. زمانی که خمپاره پهلوی چپ و دست او را هدف می‌گیرد، نیروها فریاد می‌کشند که فرمانده شهید شد.

همزمان و آنهایی که شاهد صحنه بودند می گفتند: به سختی خودش را روی یکی از گونی‌ها کشیده و با همان حال و صدایی که رو به تحلیل بوده است گفته که بجنگید من هنوز شهید نشده‌ام، فقط بجنگید!

مرد سکوت می کند. آروین کلافه نگاهش را پسر به می دوزد.

- یکی از نیروهای داعشی تیراندازی می کند. همان تیر به پهلو راست مجتبی برخورد می کند و ایشان را به فیض شهادت نائل می نماید.

مرد گوشه چشمش را فشار می دهد. همان طور که از جا بلند می شود با خود

می گوید:

- ۲۵ سال ثمره عشق و زندگی رفت. دلم نسوخت که خدا می داند راضیم به

رضایش. اما کلام‌ها گاهی زهر دارند گاهی امان...

پسر که گویی فکر می کند بخشی از خاطرات را جا انداخته است، نگاهش را

به عکس مجتبی می دوزد و آروین را مخاطب قرار می دهد.

- می دانید آقا پس فردای آن روز وارد معراج شهدا شدیم. خانواده ما تنها وارد

معراج شد. بنا بود یک دیدار خصوصی با مجتبی داشته باشیم، آدمی هر

خاطره‌ای را که فراموش کند دیدار آخر یادش نمی رود. از در که وارد شدیم، تابوتی

درست در وسط اتاق قرار داشت که مزین به پرچم ایران گشته بود، پرچم ایران را

کنار زدند. نگاهی به پدر و مادرم کردم، یک دستم را در دست پدر گرفتم، با دست

دیگرم دست مادرم را اسیر کردم.

نگاهی به تابوت کردم و نگاهی به پدر و مادر. دل آشوبه احوال پدر و مادرم را

داشتم. کنار تابوت که رسیدیم، نگاهی به چهره برادرم کردم، آرام خوابیده بود.

نگاهم را بالا آوردم و پدر و مادرم را نظاره کردم. برایم جالب بود آرام اشک

می ریختند، حقیقتش را بخواهید انتظار این همه صبر را نداشتم. مادرم اشک

می ریخت و زیر لب زمزمه میکرد:

- پسرم به فدای علی اکبر امام حسین.

خیالم که از حال پدر و مادر راحت شد روی تابوت خم شدم، صورت به صورت مجتبی گذاشتم و بوسیدمش. سر از صورت مجتبی برداشتم، نگاهم هنوز به صورتش بود. ناخواسته تمام روضه‌ها و تعزیه‌ها برایم تداعی شد. لحظه‌ای که حضرت عباس سر بر دامان برادر جان سپرد، امام حسین حرفی زدند که با ذره ذره جانم احساس کردم. قصد قیاس ندارم، اصلاً قیاسش هم کار درستی نیست. امام گفتند:

- بعد از عباس کمرم شکست.

مدام آن لحظه از تعزیه برایم تکرار می شد. لب باز کردم که بیداد کنم پشتم شکست، لب دوختم.

جرئت حرف زدن نداشتم. حرف مادرم لرز به جانم انداخته بود. نگاه تباردار پدرم سکوت را مهر زده بود. کلمات همه خورد شده بودند.

نه که گمان کنید صحبت‌هایم بوی نیرنگ می دهند، خدای ما شاهد است برادرم مرد محبت بود، با دشمنانش هم مهربان و مؤدب برخورد می کرد و همه را دوست داشت، همان شد که شنیدن خبر شهادتش داغی بر دل‌های دوستان شد و خیلی‌ها را بی طاقت کرد. همین مسائل باعث شد که سکوت را مهر لب‌هایم کنم. از معراج که خارج شدیم آرام و راضی بودیم. برایم عجیب بود، تا قبل از دیدار آخر چشمه اشک خانواده نمی ایستاد و سیل آسا می تازاند، اما حالا ورق برگشته بود، لب‌هایمان به رضایت باز می شد و دل‌هایمان تسکین یافته بود.

پسر که گویی فضا را گم کرده بود، قطره اشک سرکش را از گونه اش پاک کرد و گفت:

- برادرم گفته بود اگر یک بار دیگر به ایران برگردم، هیچ‌گاه مسئولیت یگان را قبول نمی‌کنم.

آنها پرسیده بودند: چرا؟

برادرم گفته بود: می‌ترسم در زمان تصدی من یک قطره خون از بینی پرسنل تحت امرم بیاید.

لحظه شهادت برادرم گواه همین حرف است، فرمانده یک یگان بود، اما در خط اول جنگ جنگید.

زن نگاه بی‌تابش را به پسر دوخت و او را صدا کرد. برای لحظه‌ای یکدیگر را نگاه کردند.

زن لبخند ملیحی زد. مصطفی گفتی از بهزیستی تقدیرنامه آمد؟

مصطفی خیره چشم‌های مادر بود، اما ذهنش در خاطراتش پرواز می‌کرد. با سؤال مادر به خود آمد.

بعد از شهادت مجتبی از طریق تلگرام متوجه شده بودند که او شهید شده است، مجتبی به مدت سه سال و خورده‌ای سرپرستی چند بچه را در شیراز به عهده گرفته بود، هر ماه پولی از حقوقش برای آنها کنار می‌گذاشت. من که برادرش بودم و با خودم فکر می‌کردم چیزی پنهان از هم نداریم، از این موضوع مطلع نبودم. گویا در دوره یک ساله‌ای که در شیراز خدمت می‌کرده چنین تصمیمی گرفته است.

پسر تک خنده‌ای می‌زند.

- باورتان می‌شود ما اطلاع نداشتیم تا تقدیرنامه را آوردند.

خانه در سکوت وهم‌آلودی فرو رفته بود. مرد نگاهش به گل‌های فرش بود. زن

با گوشه روسریش بازی می‌کرد.

پسر آنچنان میان خاطراتش پیچ و تاب می‌خورد که گاهی اخم به پیشانی می‌نشاند و گاهی لبخند بی‌جانی بر لب‌هایش نقش می‌بست. آروین که سکوت خانه را طولانی دید با صدایی که درد آن هویدا بود پرسید:

- شهید وصیتی نداشتند؟

پسر اخمی به پیشانی نشاند و به سمت آروین چرخید.

- زمانی که مجتبی را بدرقه می کردم دستش را دوطرفه شانه های من گذاشت. فکرش را هم که می کنم، صدایش در گوشم می پیچد.

- مصطفی من می روم، وصیت نامه ام را نوشته ام و زیر میز کامپیوتر چسبانده ام. خنده کوتاهی کرد.

- اگر خدا خواست شهید شدم، وصیت را باز کن و بخوان.

فشاری به بازوهایم وارد کرد.

- اصلاً تاپیش کن، به دوستان هم بده، شاید کسی خواست وصیت یک شهید را بخواند.

خنده نمکینی کرد و دستش را از بازوهایم برداشت قدمی به جلو گذاشت و دوباره به عقب برگشت و رو به من ایستاد. مصطفی اگر شد یک نسخه از همین وصیت نامه را برای بیت حضرت آقا بفرست.

چند هفته بعد از ملاقاتی که در معراج شهدا داشتیم در دیدار حضرت آقا و خانواده شهدا، یک نسخه از وصیت نامه را تقدیم آقا کردم.

آروین سرش را در دست می گیرد.

- می توانم یک نسخه از وصیت را داشته باشم؟

پسر لبخندی زد و یک نسخه از وصیت نامه را برای آروین آورد.

آروین بعد از گرفتن وصیت نامه با خانواده شهید خدا حافظی کرد و به سمت خانه راه افتاد. با خودش فکر می کرد مگر چنین چیزی امکان دارد؟ اصلاً حرف هایشان صحت دارد؟ نیشخندی به ساده دلی خود می زند، مگر می شود کسی هم نسل او با دل خود برای شهادت قیام کند؟ حتماً که اجبارش کرده اند. با همین افکار قدم به خانه گذاشت. کلافه طول و عرض اتاق را طی می کند. یک جای کار درست نیست. نگاهی به وصیت نامه مچاله شده در دستش می کند. برگه ها را روی میز رها می کند.

- خوبه، خوبه حدافل در نسل خودمان هم دروغ بیداد می‌کند. مگر می‌شود پسری همسن و سال من از بارزش‌ترین دارائیش بگذرد؟ که چه؟ یک جای داستان لنگ می‌زند.

دستی به پیشانیش می‌کشد. این جماعت را به حال خودشان رها کنی خدایی هم می‌کنند، نیشخندی می‌زند و لپ تاپش را روشن می‌کند.

ایمیل‌های دریافتی آن قدر زیاد است که از خواندنشان صرف‌نظر می‌کند. نرم‌افزار avid sibelius را باز می‌کنند. زمان زیادی از درخواست گروه رُخام می‌گذرد و عجیب است که تماسی نداشته‌اند.

پوشه شعرها را باز می‌کند. نگاه گذرای به شعرها می‌اندازد. به طرز عجیبی از شعرهایی که سر و تهشان مشخص نیست، بیزار است. گرچه آروین سختگیرانه کارها را انتخاب می‌کند، اما محتوای شعرها روز به روز ضعیف‌تر می‌شود.

همان‌طور که شعر را می‌خواند، نت‌ها را منظم کنار هم قرار می‌دهد، اگر کامران واسطه نمی‌شد هرگز چنین کار ضعیفی را نت‌نویسی نمی‌کرد. بیشترین زمانی که صرف نت‌نویسی این شعر کرده بود یک ربع بود. لبخندی به صفحه پیش رویش می‌زند. نگاهی به دست‌هایش می‌کند.

زمان زیادی است که پیانو نواخته است. پس از ذخیره کردن نت‌ها از جا بلند می‌شود، نگاهش به پیانوی سفید رنگ کنج دیوار خیره می‌ماند، دستی بر گلاویه‌ها می‌کشد. تمام زندگیش نواختن و نت‌سازی است. چه طور امکان دارد روزی از نواختن بگذرد و تا مرز شهادت پیش برود.

با خودش فکر می‌کند امکان ندارد، او هرگز به راه مردن نمی‌رود، مگر مردن فقط به شهادت است؟ او که مرگ را به چشم دیده بود، مدتی با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود، اما مرگ آروین کجا، مرگ مجتبی کجا؟

تلخندی می‌زند. آن قدر در خیالاتش غرق می‌شود که حرکت دست‌هایش روی گلابیه را فراموش می‌کند. زمانی به خودش می‌آید که نئی ناآشنا را می‌نوازد و عجیب به دلش می‌نشیند.

چهره‌اش در هم می‌شود. ضربه‌ای از سر حواس پرتی به پیشانی‌اش می‌نشانند. نت‌ها از ذهنش پرواز کرده‌اند و این اولین فاجعه پیش روست.

موهایش را میان پنجه می‌گیرد، خودش را به میل می‌رساند. دست راستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد.

صدای مادر مجتبی در گوشش طنین‌انداز می‌شود.

مجتبی هرچه از دستش برمی‌آید برای نیروهایش انجام می‌داد. از رنگ کردن خوابگاه گرفته تا تعویض لامپ‌ها، خرید وسایل گرمایشی؛ در حد بضاعت از حقوق خود خرج می‌کرد.

عصبی نفسی می‌گیرد.

- دست بردار از سرم، دست بردار.

هوس چایی کرده بود. به سمت آشپزخانه می‌رود.

- مجتبی هر بار از ایرانشهر می‌آمد هدیه‌ای برای من می‌آورد، قبل از اعزام برایم فلاکس آورده بود. در مراسم عزایش از آن استفاده کردم.

آروین فریاد می‌کشد.

- بسه... بسه!

چایی‌ساز را خاموش می‌کند، به پذیرایی برمی‌گردد.

خودش را روی میل می‌اندازد و نیم‌نگاهی به وصیت‌نامه می‌کند. شاید با خواندنش صداها ساکت شوند. برگه‌ها را برمی‌دارد. نگاهش به عکس قنوت شهید ثابت می‌ماند. قنوتش شبیه قنوت صیاد شیرازی در عکس‌هایش بود.

- عکس را گرفتم و نامش را قنوت باران گذاشتم.

صفحه را ورق می‌زند. برای رهایی از صداها وصیت‌نامه را با صدای بلند می‌خواند.

ای مالک، تا می‌توانی افسران سپاه را از خانواده‌های نجیب و دودمان‌های باشرافت و اصیل انتخاب کن، مخصوصاً تاریخ پیشینیان و اجداد فرماندهان باید به دقت رسیدگی شود تا مبدا آلوده نژادان و پست فطرتان به مقام سرداری (ریاست هر قسمت از دولت و...) رسند.

آری ناموس، توارث و نژاد در روحيات اشخاص تأثیر بسزا دارد و تربیت خانوادگی شالوده پرورش‌هایی است که در دبستان و اجتماع انجام می‌شود. یکی از اصول بسیار مهم دین و آئین مسلمانان اصل ولایت فقیه است. امام سجاده^(ع) می‌فرماید: هرکس در روزگار غیبت بر ولایت ما استوار بماند خداوند منان پاداش هزار شهید به وی عطا می‌نماید.

جنگ ما و جنگ با آمریکا جنگ با هویت‌ها بوده و هست و خواهد بود، پس باید روز به روز به توانائی‌هایمان بیشتر بیفزاییم. دنیا در مرحله‌ای است که امواج بیداری ملت‌ها، کشتی طوفان‌زده استکبار را در هم خواهد شکست.

وقتی اندیشمندان سایر کشورها این حرارت چنان در قلب‌های آنان رسوخ کرده، که این چنین در کتب مختلف و در بیانات مختلف می‌گویند:

Live like Ali and dide like hossein

یا چنین می‌گویند: کسی که مقام فاطمه^(س) را درک نماید، گویی مقام شب قدر را درک نموده است. چرا که کمال و ارزش‌های زیبا از دامن مادران است و این وصیت زیبایی همه مادران به فرزندان خویش که حجاب برای دختران و زنان از هر امری مهم‌تر است و زن در حجاب همانند صدف درون مرواریدی زیبا جلوه‌نمایی می‌کند.

علی^(ع) را شمشیر ابن ملجم از بین نبرد، اصلاً نتوانست که از بین ببرد، تیزی شمشیر آن قدر نبود... فرق علی^(ع) را جهالت مردم زمانش شکافت و به شهادت رساند، چرا که تیزی جهالت مردم زمان خیلی تیزتر و برنده‌تر از تیغه تند شمشیر است. اگر در هر حال اهل بیت (ع) و همچنین قرآن که کلام وحی است را فراموش نکنیم بی شک رستگاریم، بی شک تاریخ در حال تکرار است...
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صفحه آخر را خوانده که خوابش می‌برد. خودش را می‌بیند که میان جاده مه آلودی قدم می‌زند، که از یک سو به پرتگاه منتهی می‌شود و از سوی دیگر پیرمردی عصازنان توشه راه بر پشت به سمتش می‌آید. آن قدر مه غلیظ است که چشم‌هایش به زحمت راه را از بیراهه تشخیص می‌دهد.

پیرمرد به یک قدمی که می‌رسد او را به نشستن دعوت می‌کند.
- بشین بابا جان، بشین یک چیزی بخوریم، چیز زیادی نیست ناقابله، یک تکه نان و پنیر دارم با هم می‌خوریم. بشین پسر جان!
این حرف‌ها را که می‌زد همزمان روی زمین می‌نشیند. آروین صدایش در جاده می‌پیچد.

- حاج آقا بلند شو، اینجا وسط این جاده جای نشستن نیست. بلند شو حاجی، الآن ماشینی چیزی رد میشه!
پیرمرد به دلپره آروین لبخندی می‌زند.
- بشین بابا جان. حسابش از دستم در رفته که چند سال اینجا منتظر یک هم‌صحبت بودم. نترس جوون، بشین اینجا، خبری از هیچ موجود زنده‌ای نیست الا من!

خنده نخودی می‌کند که ردیف دندان‌های نامرتبش نمایان می‌شود.

- زندگی درست شبیه همین جاده است. خیال می‌کنی راه را از بیراهه بلدی جلو می‌روی، جلو می‌روی و به خودت مغرور می‌شوی، اما زمانی به خودت می‌آیی که در انتهای پرتگاه فرو رفته‌ای. هر چه می‌کنی راهی به بالا نداری! اگر دستی به سمتت دراز شد که راه را نشانت داد، آن دست را محکم بگیر. آروین می‌نشیند.

- من هم یک پسر داشتم، اگر مانده بود الان همسن و سال خودت که نه پدرت بود، اما نماند جنگ که شروع شد شناسنامه‌اش را دستکاری کرد، به من بی‌سواد گفته بود که اردو می‌رود. از همه حلالیت طلبیده بود، حالا که برمی‌گردم به گذشته، به آن روزها، انگار سیخ داغ به جگرم فرو می‌کنند که من پیرمرد نباید شک می‌کردم به اردویی که بازدید از مناطق جنگی بود؟ رفت و چهار ماه نیامد. وقتی هم که آمد آن قدر خسته و خاکی بود که تمام مدت استراحت کرد. دوز بیشتر کنارمان نماند. می‌گفت: باید بروم. اگر من نباشم چکمه‌ها خاکی می‌ماند، پتوها نامرتب می‌شوند. رفت و اشک‌های مادرش دیگر بند نیامد، رفت و خودش هم نیامد. می‌گویند منطقه را که بمباران کردند رشید گم شد، هر چه گشتند پیدایش نکردند، رشید من هیچ وقت برنگشت.

آروین سرش را با ترس بالا می‌آورد.

- رشید... شما کنار من بودید، شما مرا رشید صدا می‌زدید.

هراسان از خواب می‌پرد صدای پیرمرد در سرش پژواک می‌شود.

- برگرد رشیدم تو هم رشید منی، برگرد بابا تا دیر نشده برگرد.

آروین دوان دوان به آشپزخانه می‌رود، شیر آب را باز می‌کند و صورتش را آب می‌زند. اینها فقط یک خواب بود آروین، فقط یک خواب بود.

دلش سجاده حاج کاظم را می‌خواهد. بوی چادر بی‌بی گل در مشامش می‌پیچد، نگاهی به آب می‌کند. آستین لباسش را بالا می‌دهد، وضویی می‌گیرد.

صفحه آخر وصیت نامه را هنوز نخوانده است. همان طور که سجاده را پهن می کند
صفحه آخر را هم می خواند

خداوند در سوره عنکبوت آیه ۸ می فرماید: وَ وَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حُسْنًا
پدر و مادر ایثار تجسم یافته و عشق متبلورند.
علامه امینی صاحب الغدير، می فرماید: بوسیدن قبر پیامبر اعظم و حضرت
سیدالشهدا^(ع) مستحب، ولی بوسیدن دست پدر و مادر واجب است.
ای دوستان، قلبی که برای پدر و مادر نتپد همان بهتر که نتپد.
پدر و مادرها بهشتند، اگر فرزندان بصیرت داشته باشند.

وصیت نامه را کنار سجاده می گذارد، روی سجاده می نشیند و به مهر و تسبیح
خیره می شود. صدایی در سرش می پیچد.
- قلبی که برای پدر و مادر نتپد همان بهتر که نتپد.
با شتاب از جا بلند می شود، سجاده را جمع می کند و به سمت میز می رود.
شماره مادرش را می گیرد.

- سلام مادر جان، حالتون چطوره؟
- صدای مادرش از خوشحالی می لرزد.
- سلام جانِ مادر، ما خوبیم عزیزم، تو چطوری؟
- لبخندی گرم صورت آروین را می پوشاند.
- خوبم... الآن که صدای شما رو شنیدم، خوبم!
- جانِ مادر، چند روزی بیا پیش ما.
- آروین چشم‌هایش را باز و بسته می کند.
- تماس گرفتم که همین را بگم، فردا میام دیدنتون.
- صدای خدایا شکر مادرش در گوشش طنین انداز می شود.

تلفن را قطع می‌کند. لبخند روی صورتش هر لحظه پررنگ‌تر می‌شود، نگاهی به دست‌هایش می‌کند، نت‌ها شبیه صاعقه از ذهنش عبور می‌کنند.

روی برگه‌های تلفن نت‌ها را می‌نویسد، چند ساعتی با نت‌ها درگیر می‌شود تا موسیقی بی‌کلام عجیبی خلق کند. زمانی دست از کار می‌کشد که چشم‌هایش تار می‌بیند و دلش مالش می‌رود.

روزها و ساعت‌ها نت می‌نویسد تا بتواند نت دلخواهش را بسازد. همان‌طور که نت‌ها را تنظیم می‌کند، نوع و تعداد ضربات هر دستگاه را امتحان می‌کند و به صدای موسیقیش گوش می‌دهد.

لب‌تاپ را می‌بندد و چراغ اتاق را خاموش می‌کند.

یک ماه پس از مرخصی از بیمارستان موسیقی بی‌کلامی با نام «پیشانی و یقین» اثر ابراهیم موحد منتشر می‌شود که در نیم ساعت اولیه پس از پخش رکورد پر فروش‌ترین موسیقی سال را به خود اختصاص می‌دهد.

ابراهیم در امضای کارش نوشته بود، تقدیم به شهیدی که زندگی را برایم معنا کرد.

"دفاع از حرم بر پشتوانه تجربه، انگیزه و فرماندهی دوران دفاع مقدس بنیان گذارده شده و شهدای دفاع از حرم پا جای پای شهدای دفاع از حریم جمهوری اسلامی گذارده اند و هر دو در اجرای فرمان ملهم قرآن و ولی امر مسلمین به دفاع پرداخته‌اند، لذا در گفتمان دفاع مقدس جایی والارابه خود اختصاص داده‌اند."

«به نام او»

مارادافع حرم آفریده اند

وصیت نامه اولین شهید مدافع حرم ارتش جمهوری اسلامی ایران (سروان مجتبی یدالهی منفرد)



کلام امیر:

من آن افسر را دوست می‌دارم که با ناتوانان و بیچارگان فروتن و با گردنکشان همچون قهر الهی بی‌رحم و متکبر باشد. ای مالک، تا می‌توانی افسران سپاه را از خانواده‌های نجیب و دودمان‌های با شرافت و اصیل انتخاب کن، مخصوصاً تاریخ پیشینیان و اجداد فرماندهان باید به دقت رسیدگی شود تا مبادا آلوده‌نژادان و پست فطرتان به مقام سرداری (ریاست هر قسمت از دولت و...) رسند و موقعیت حساس افسری را اشغال کنند. آری ناموس، توارث و نژاد در روحيات اشخاص تأثیر بسزا دارد و تربیت خانوادگی شالوده پرورش‌هایی است که در دبستان و اجتماع انجام می‌شود. بنابراین، باید دقت کنی تا افسرانی نجیب (رؤسای هر قسمت و دولت‌ها و...) از خانواده‌های پاک و شریف به لشکریانت برگماری و نیروهای خود را که عهده‌دار سنگین‌ترین وظایف حیاتی کشور مصرند (فی‌الحال ایران) بیش از همه با مهمات فضائل و اخلاق تجهیز کنی...

ولایت فقیه

یکی از اصول بسیار مهم دین و آئین مسلمانان اصل ولایت فقیه است که زیر مجموعه امامت محسوب می‌شود و به گفته نبی مکرم اسلام: فقها، امنای ما بین مردمند.

در واقع، جوهره و فطرت توحید، ولایت است، لذا هرکس که ولایت را مطیع نباشد توحیدش مورد شک و تردید خواهد بود، چرا که بدون نگاه به ولایت، نگاه به امامت عقیم است.

امام سجاد^(ع) می‌فرماید: هرکس در روزگار غیبت بر ولایت ما استوار بماند، خداوند منان پاداش هزار شهید به وی عطا می‌نماید.

امام علی^(ع) می‌فرماید:

ای مردم امواج فتنه را با کشتی امام (ولایت) در هم بشکنید، آنان همانند کشتی نوح^(ع) برای شمایند.

ای مردم ولایت فقیه همچون آب حیات است که اگر نباشد، همه ما همچون قطره‌ای کوچک با اندک حرارتی نابود می‌شویم، اما اگر این قطرات کوچک به دریای ولایت متصل باشد، فنا ناپذیر خواهد بود.

قطره دریاست اگر بادریاست قطره بی دریاقطره است، دریادریاست

حقیقتاً عشق به ولایت ریشه در تار و پود امت اسلامی دارد و لذا اگر نیم‌نگاهی به کشورهای اطراف بیندازیم، متوجه خواهیم شد که اگر از حال تا صبح قیامت سجده شکر برای نعمت ولایت بجا آوریم، حق مطلب را ادا نکرده‌ایم. امروز هر راهی که به ولایت منتهی نشود، بیراهه است، چرا که مردم قطب‌نمای صراط مستقیمشان را مقام معظم رهبری می‌دانند و از نظر فقهی هم هیچ تفاوتی بین نبی و ولی فقیه وجود ندارد.

مورد بعدی استکبار ستیزی

از آنجاکه بیان الهی اول کفر ورزیدن به طاغوت و متکبران و بعد ایمان آوردن به خدای متعال است (سوره بقره آیه ۲۵۶ و ۲۵۷: فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنِ بِاللَّهِ) لذا انقلاب اسلامی ایران به نمایندگی از یک مکتب و اعتقاد از طرف هر ملت آزادخواه جهان، نه فقط یک منطقه جغرافیایی بلکه با تأسی از قیام عاشورای حسینی شناسنامه‌اش ممهور به مهر استکبار ستیزی است.

دنیا واقف است که حکومت آمریکا بر پایه غارت و چپاول و نابودی ملل مستضعف بنا شده است. بر ماست که با بصیرت ولایی‌مان و تحت رهبری ولایت فقیه و ید واحد بودن ثابت کنیم که زندگی می‌کنیم ان‌شاءالله در سایه عزت و عظمت خداوند متعال.

آنان دوست نمی‌خواهند بلکه مُرید و دنباله‌رو می‌خواهند.

جنگ ما و جنگ با آمریکا جنگ با هویت‌ها بوده و هست و خواهد بود، پس باید روز به روز به توانائی‌هایمان بیشتر بیفزاییم و از آنجا که نبض اقتصاد جهان به یاری خداوند در دست ماست آنان هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. دنیا در مرحله‌ای است که امواج بیداری ملت‌ها، کشتی طوفان زده استکبار را در هم خواهد شکست.

بیداری نیست در آب و گل بنیاد ظلم می‌کند ویران نمی‌خانه سیاه را

حربن یزید ریاحی یک ربع ساعت متصل به ولایت گردید و آن عظمت را از خود باقی گذاشت، اما لشکریان یزید (کنایه از آل سعود) نماز و قرآن می‌خواندند، صیام و حج می‌کردند، حتی عمر بن سعد فصلی یک بار پینه پیشانیش را با دشنه برمی‌داشت، اما فقط امام و ولی نداشتند.

توحید وقتی معنا پیدا می‌کند که ولایت آن را هم پذیرا باشیم، وگرنه شیطان که رانده شد، بجز یک خطا نکرد.

افرادی که امروز در مقابل ولایت فقیه جبهه می‌گیرند، واقفیه‌های زمانند، ما در مقامی نیستیم که از ولایت فقیه پشتیبانی نکنیم، بلکه ما باید فقط از ایشان اطاعت نماییم.

ما از تهدیدات خارجی و تحریم‌ها و همه‌ای نداریم، اما باید مراقب زخم خوردگان داخل و ترفندهای ایذائی و انهدامی آنان باشیم و از آنجا که امام قرآن ناطق است، همیشه بصیرت ولایی مان را ارتقاء بخشیم. امام^(ع) می‌فرمودند:

هرکاری که دشمن را به عصبانیت وا دارد یک حسنه و عمل صالح است و همچنین مطابق آیه صریح قرآن (سوره محمد، آیه ۳۵) عدم سستی در کار دین و عدم دعوت به صلح با کافران، جنگ ما و آمریکا همیشگی و تا ابد ادامه‌دار خواهد

بود و همچنین اگر با خدا باشید او با نازل ترین ابزارها، بزرگ ترین توطئه‌ها را خنثی خواهد نمود. مانند جریان طوفان شن و جریان آمریکا و طبس.

امام^(ع) می فرمودند: هرگاه شیطان به مدح و ثنای تو برخاست، بترس؛ یا به قولی اگر شیطان امروز (آمریکا و همدستانش) جایی از مسئولین ما تعریف کردند بترسید و اگر در حال نیش و کنایه و عذاب هستند، بدانید تیر شما به وسط سیل مقابل (هدف) خورده و همچنین، روش ما با آمریکا برخورد با گرگ است که اگر با گرگ زمان مقاومت کردید، می هراسد و عقب نشینی می کند و گرنه روز به روز حریص تر می شود.

مورد بعدی الهام همه جانبه از نهضت عاشورا و قیام حسینی

کُلُّ یوم عاشورا و کُلُّ عرض کربلا

قال رسول الله (ص): و ان قُتِلَ الحسین حرارة فی القلوب المسلمین (المومنین)
و لا تبردوا أبدا...

عاشورا طلوعی بی غروب است...

متوکل ملعون بعد از حدود ۲۰۰ سال خواست نام حسین^(ع) را از بین ببرد و عرضه داشت کربلا و محل دفن حضرات را شخم زدند و آب گرفتند، تا هیچ اثری از این آثار نماند، ولی زهی خیال باطل ...

بعد از وفات تربت مادر زمین مجوی در سینه مردم عارف مزار ماست

حقیقتاً سیرت قتل امام حسین^(ع) سقیفه بود و صورتش در کربلا.

نگذاریم دگر مکر بنی ساعده مکرار شود و علی (زمان) در قفس نازک گرفتار شود

وقتی اندیشمندان سایر کشورها این حرارت چنان در قلب‌های آنان رسوخ کرده که، این چنین در کتب مختلف و در بیانات مختلف می‌گویند:

Live like Ali and dide like hossein

اگر خوب نگاه کنیم، حضرت سیدالشهدا^(ع) از بهترین و برترین نقشه‌های سیاسی استفاده کردند. چرا که اگر در مدینه می‌ماندند و همانجا قیام می‌کردند، الآن یک قبر مخروبه پنجمی در بقیع بود و دیگر پیام‌آور نهضت آزادیخواه جهان نبود.

تداوم حیات ما و مهم‌تر از آن حیات اسلام، مرهون حضرت اباعبدالله و قیام کربلاست چرا که فرمودند: من اگر با یزید بیعت کنم، دیگر فاتحه اسلام را باید خواند.

امام حسین^(ع) یاران را یکی پس از دیگری از دست می‌داد، اما شجاعت و اقتدارش را نه...

پرکشیدن زجهان معنی نابودی نیست با پرعشق اگر رفت کسی مین بقااست

در هر قسمت، به هر جا و مقام و مرتبه‌ای که رسیدیم و خواهیم رسید، ان‌شاءالله، ادب و احترام به اهل بیت علی‌الخصوص، در صدر آنان ام ابیها حضرت فاطمه^(س) می‌باشد.

کیتی عرض است و فاطمه جوهر او عالم صدف است و فاطمه کوهر او

به فضل و شرافتش، همین بس که ز خلق احمد پدر است و مرتضی شوهر او

کسی که مقام فاطمه^(س) را درک نماید، گویی مقام شب قدر را درک نموده است.

اگر در جامعه‌ای زنان و مردان احساس شخصیت و هویت داشته باشند، آن جامعه زنده و پویاست، چرا که کمال و ارزش‌های زیبا از دامن مادران است و این وصیت زیبایی همه مادران به فرزندان خویش که حجاب برای دختران و زنان از هر امری مهم‌تر و همانند صدف که درون آن مرواریدی زیبا جلوه‌نمایی می‌کند. اگر قبر صدیقه محدثه طاهره^(س) بنا به دلایلی مجهول است، قدر حضرتش را در میان بشریت نگذاریم مجهول بماند و همچنین شاخصه اصلی فاطمه^(س) ولایت‌پذیری محض ایشان بوده است که حتی تا پایان عمر خود، یار و یاور ولایت^(علی^ع) بود و حق است که اولین مدافع حرم و حریم ولایت، ایشان را بنامیم و تمامی مدافعان حرم و حریم ولایت و ائمه اطهار و خانواده‌های محترمشان به ایشان اقتدا نمایند.

مدعی گوید که بایک گل نمی‌گردد بهار ما گلی داریم که عالم را گلستان می‌کند

از آن مادر (فاطمه^(س)) باید همچنین دختری به یادگار بماند که مقتدای همه جهان و جهانیان، علی‌الخصوص مدافعان حرم، باشد و زینبی که عامل اصلی پیروزی خون بر شمشیر در حادثه کربلا بود، که با نقش برجسته خود نشان داد که زنان و مادران در متن حواث مهم تاریخ قرار دارند، چرا که حتی در گذر از کنار قتلگاه به امام سجاد^(ع) می‌فرماید: چرا نگرانید؟ بلندای تاریخ را نظاره‌گر باشید و امروز این مهم به واقیعت تبدیل شده و خواهند ماند در طول تاریخ ابدی که روز به روز و سال به سال دهه محرم و ایام شهادت نه تنها کربلا کربلاست، بلکه تمام جهان به عشق و ذات درونی تمام قلوب کربلاست.

حضرت زینب زبان گویای حماسه عاشورائیت، چرا که همانند ماهی می‌ماند که از نور خورشید (امام حسین^(ع)) کسب انرژی می‌نماید.

حضرت زینب^(س) و یاران در اسارت یزیدیان بودند، اما برداشت تاریخ چیز دیگری بوده و هست و خواهد بود، چرا که یزیدیان به اسارت شجاعت و صداقت

حضرت زینب^(س) درآمدہ بودند. خواهرانم، همچون حضرت زینب باشید و با حجابتان به اسلام ناب محمدی^(ص) خدمت کنید.

زینب دریای معنوی و اخلاص بود و معنای ظاهری ایشان زینت پدر (زین اب). زینت پدری همچون علی^(ع) که خود، جلوه و الگوی مردانگی برای تمام تاریخ بشریت است. همیشه جاهایی که احتمال خطر برای مکتب و ایدئولوژی اسلام ناب محمدی^(ص) بود، علی^(ع) آنجا بودند (از همه مهم‌تر خوابیدن در بستر پیامبر^(ص))

راه علی^(ع) و صراط مستقیمشان شاخص دوران فتنه است.

بر دوزخ و فردوس قیوم است علی^(ع) بر عالم ایجاد زعمیم است علی^(ع)

شمشیر کجش نوشت با خط علی میزان و صراط مستقیم است علی^(ع)

علی^(ع) را شمشیر ابن ملجم از بین نبرد، اصلاً نتوانست که از بین ببرد، بلکه تیزی شمشیر آن قدر نبود... فرق علی^(ع) را جهالت مردم زمانش شکافت و به شهادت رساند، چرا که تیزی جهالت مردم زمان خیلی تیزتر و برنده‌تر از تیغه تند شمشیر است.

امروز دگر روزی نیست که فهم و بصیرت ملت ایران اسلامی آن قدر پایین باشد که ولایت را خانه‌نشین نماید.

باید مصداق شعار «ما اهل کوفه نیستیم علی تنها بماند» به واقعیت پیوندند.

نگذاریم دگر مکر بنی ساهه تکرار شود و علی در قفس خانه گرفتار شود

مراقب باشیم هرکس در هر موقعیت و مکانی در معرض خطر است. حکومت علی^(ع) را حب‌الدنیا فلج نمود. نگذاریم حب‌الدنیا در قلوب رسوخ کند، چرا که حب‌الدنیا رأس الكل الخطیئه است.

خواهم ز خدا که بی ولایم نکند
غرق کنم ولی ربایم نکند

یک خواسته دارم از خدای تو علی^(ع)
در هر دو جهان از تو جدایم نکند

و سعی کنیم ما دنیا را وسیله تکامل انسانیت خود قرار دهیم، نه دنیا ما را
وسیله اسارت خویش.

گر کیمیا و هذت بی معرفت کدایی
گر معرفت و هذت بفروش کیمیا را

اگر در هر حال اهل بیت^(ع) و همچنین قرآن که کلام وحی است را فراموش
نکنیم، بی شک رستگاریم، بی شک تاریخ در حال تکرار است.

آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست
هر کجا هست خدا یا به سلامت دارش

پس ابتدا خود باید آماده شویم.

آیه شو! جمال پری طلعتان طلب
جارو خاند کن، پس میهان طلب (از همه بابت)

و انتهای عرائض پدر و مادر...

که خداوند در سوره عنکبوت آیه ۸ می فرماید: وَوَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حُسْنًا
پدر و مادر ایثار تجسم یافته و عشق متبلورند.

علامه امینی صاحب الغدير، می فرماید: بوسیدن قبر پیامبر اعظم و حضرت
سیدالشهدا^(ع) مستحب ولی بوسیدن دست پدر و مادر واجب است.

دعای پدر و مادر، عمریست که دوباره خداوند متعال برای جبران محبت به آنها
به ما عطا می فرماید و همچنین، بالاترین ارتفاع برای سقوط، افتادن از چشمان
پدر و مادر است.

ای دوستان، قلبی که برای پدر و مادر نتپد همان بهتر که نتپد و بهترین دعا برای آنان، عمل صالح فرزندان آنان است و در سپاس و قدردانی از پدر و مادران علی‌الخصوص پدر و مادر همین جمله را بس:

پدر و مادرها بهشتند، اگر فرزندان بصیرت داشته باشند.

جهت سلامتی و خشنودی تمام پدران و مادران شهدا و همچنین پدر شهدا (حضرت امام^(ع)) صلوات بلند ختم کنید.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

برای مقابله با دشمنان بلهستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بسیجی یه واحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپید علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ع) در اسفندماه ۱۳۶۷

خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی^(ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره‌جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبهت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ جس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

➤ شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا سال ۷۸ بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا پایان سال ۹۶ بیش از ۱۵۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

➤ آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال

۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فراهی ارتش ج.ا.ا به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۳۹۶ بیش از ۲۸ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) نیز به اجرا درآمد.

➤ هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزم به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۳۹۶، بیش از ۳۸۳ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

➤ از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا پایان سال ۹۶ تعداد ۷۲۰۰ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند.

➤ از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۳۹۶، بیش از ۳۵۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»